

آرش

هنكاران اين شماره :

جلال آل احمد
دکتر علی اصغر حاج سيد جوادى
دکتر حسين ملك
هوشنگ و زيرى
دکتر غلامحسين ساعدى
دکتر رضا براهنى
دکتر هما ناطق
سهراب سپهرى
دکتر منوچهر خسرو شاهى
منصوره حسيني
محمد على سپانلو
رضا عقيلى
غزاله
حشمت جزنى
حميد مصدق
شمس آل احمد
اسلام كاظميه
و ديگران . . .



نشریه ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای گسترش کتابخانه های مجازی، تشویق به مطالعه، مبارزه با سانسور و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط سایت های باشگاه ادبیات و کتاب فارسی تهیه شده است.



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

مقاله و گزارش

صفحه	مترجم	نویسنده	عنوان
۳	-	اسلام کاظمیه	در میان راه
۵		دکتر علی اصغر حاج سید جوادی	مرز بین تجمل و ضرورت
۲۵	دکترهما ناطق	ژان پل سارتر	مقدمه‌ای بر چهره‌استعمار ...
۵۰	-	روحی انار جانی	در بیان شعرا ...
۶۱	-	دکتر حسین ملک	یک نامه از ماداگاسکار
۷۷	رضاعقیلی	-	اقتصاد امریکا و اروپا ...

داستان

۹	-	جلال آل احمد	گلدسته‌ها و فلک
۳۳	-	دکتر غلامحسین ساعدی	گمشده لب دریا
۷۰	هوشنگ وزیری	تیپور دری	در کرانه دانوب
۸۳	-	غزاله	آقای سلیم
۹۲	دکتر منوچهر خسرو شاهی	اونات کوتلار	پشت بام

شعر

۲۰	-	دکتر رضا بر ادنی	در مدار شب و هر اسناکترین روز
۲۴	۵ - همراه	هلگافوکس	تنهایی خزان
۳۱	-	محمد علی سپانلو	پیاده روها
۵۱	-	حشمت جزئی	سفر
۸۸	-	حمید مصدق	غروب آفتاب
۹۹	-	منصوره حسینی	طعم غم
۱۰۰	--	سهراب سپهری	دوست

نقد و بررسی

۱۰۲	شمس آل احمد	دکتر راسخ و دکتر بهنام	درباره جامعه‌شناسی
۱۱۰	--		خبرها ...

آرش

شماره چهاردهم

پسندماه ۱۳۴۶

درمیان راه ...

قرار شد دست‌اندرکار آرش شویم ، بعد از همهٔ تردیدها و باید-نبایدها هنوز آستین بالانزده دو واقعیت رخ نمود : یکی در مقابل عملی واقع شدن و سنگش را از پیش پا برداشتن و دومی ادامهٔ حیات در محدودهٔ امکانات ، نه‌باختیار . سوابق ، حل اولی را آسان‌مینمود ، چیره شدن بر مشکلات مادی بود و همکاری با صاحب‌بدلان و صاحب‌دردان - برای پشت سر گذاشتن دومی هم ، مگر نه اینکه جوجه با رشد طبیعی و منطقی در محدودهٔ امکانات تنگ و دلگیر خود به شکستن دیوار محدوده موفق میشود ؟ - گذشته از توقف رشد با جبار شرایط خارجی .

اکنون آرش اولین قدم انتشار تازهٔ خود را برداشته و در دست‌شماست (*)

راهی در پیش است ، تا جایی که نفس داریم می‌رویم ، آنچه در پیش است ، آینده است ، ولی ما در این دوران زندگی می‌کنیم با عطا و لقایش ، با آب و هوا و باد و باران و طوفانش ، با نعرهٔ گوش‌خراش ماشین و دود و خفقانش . اینها و هزاران هزار دانم و دانی دیگر واقعیت‌هایی است که ما را تنگ در بر گرفته‌است . ما با واقعیت‌ها و در واقعیت‌ها بسر می‌بریم و نمی‌خواهیم طراح خیالی دنیاها را غیر واقعی باشیم تا در آینده ملول از دست و لب گزیدن شویم .

ما در این دنیا زندگی می‌کنیم و تصویرگردنیای خود هستیم و می‌خواهیم بردنیای خود تأثیر متقابل داشته باشیم همان‌طور که دنیا با ما بر ما اثر می‌گذارد . خویشتن را در همین زمان و بر روی همین زمین احساس می‌کنیم و با همین مردم - با آنها ، نه تنها در کنار آنها - و با چشم و گوش همین مردم می‌بینیم و می‌شنویم ؛ یعنی شرکت‌کننده‌ایم نه تماشاگر .

قرن ما قرن شکفتنی‌هاست ، حوادث و وقایع با سرعتی فوق تصور از فراز سر آدمی می‌گذرند و ارزش‌ها جابجا میشوند ولی آنچه باقی است انسان و

ارزش‌های انسانی است. پیشرفت سریع علم اگر یکروز زنجیری شده بود بردست و پای آدمی، امروز چیزی نمانده است که انسان را از قید و بند رها سازد. توسعه وسائل نقل صوت و تصویر آدمیان سراسر جهان را آنچنان بیکدیگر نزدیک کرده است که مرزهای محدود سیاسی لیاقت ایجادمانعی در راه روابط بشری را از دست داده‌اند.

آدمی در حالیکه جزء تجزیه ناپذیری است در عین حال ذره مستحیل شده‌ای در کل بشریت است. امروز در زوایای تزاریک جنگلهای افریقا، در چین و هند و اندونزی و آسیای جنوب شرقی و لندن و مسکو و واشنگتن سر نوشت من و تو تعیین میشود و من و تو نمیتوانیم از حوادثی که در سراسر جهان میگردد خود را برکنار داریم و گلیم گوشه خود را از موج حادثات بیرون کشیم. آرش، در قلمرو شعر و ادبیات و علوم قدم برمیدارد و نه با اختیار، اما هنر و شعر و داستان هم مثل هر چیز دیگر نمیتواند از دنیائی که خالق اصلی آنست برکنار باشد. شعر و هنر و نوشته‌ای که از احساس مسؤولیت‌های انسانی بدور باشد بکار ما نمیخورد، رابطه قالب و محتوی در هنر، چون رابطه پوست و میوه است نه چون رابطه قوطی کنسرو و محتوی آن، اگر هنر اصیل دوره‌ای منحط است هنر دوران انحطاط است نه انحطاط هنر.

هنر اگر چه جهانی است ولی نمیتواند فاقد رنگ محیط قابل لمس هنرمند باشد. مسخره است اگر در کویر بسربریم و چشمه‌های آبهای گوارا و چمنزاران سرسبز را توصیف کنیم که تنها میتوان حسرت آنرا خورد. آرش با چنین شرایطی و در چنین شرایطی منتشر میشود. اگر چه هر کس قلمی میزند مسؤولیت امضای خود را بعهده دارد ولی آرش هم منکر مسؤولیت مشترک خود نیست.

دور از هر گونه تعصب و غرض و مرضی دست هر کس را که در زمینه‌های مشترک قدمی یا قلمی میزند میفشاریم. در محدوده کاری که میکنیم آنچه بما گرمی میدهد و خود نشریات مشابه است و خوانندگانی که مشوق آنهایند امیدواریم بهمت شما مجله را اگر چه فقیرانه ولی مرتب بدست شما برسانیم و دست آخر اینکه در آرش جایی نیست برای: یاردارا بودن و دل با سکندر داشتن.

اسلام کاظمیه

از حق نماندیم که طی شش سال گذشته سیزده شماره آرش دور از آلودگی‌ها بیعت سیروس طاهباز منتشر شده است.

مرز بین تجمل و ضرورت

در بین روابط عوامل اقتصادی رابطه بین مصرف و سرمایه-گذاری از مهمترین مسائل اجتماعی جامعه است. کیفیت و ساختمان مصرف در يك کشور خود پدیده ایست که میتواند هم وضع اقتصادی کشوری را منعکس کند و هم معرف سطح اخلاقی و شعور اجتماعی افراد جامعه باشد.

اینکه هر انسان مختار مال خودش میباشد و نمیتواند پول و سرمایه و پس اندازش را بهر نحو و بهر شکلی که میل دارد مصرف کند بدوی ترین استنباط انسان از مالکیت است. و این نحوه ادراک از مالکیت مربوط بزمانهای گذشته میباشد. مردمی که در يك جامعه زندگی میکنند نسبت بوضع

دیگری و در نتیجه در قبال جامعه مسؤلیت مشترک دارند. هیچکس نمیتواند ادعا کند که نسبت به سرمایه و پول و درآمد خود اختیار مطلق دارد و عملاً هم ضرورت‌های اجتماعی این اختیار مطلق را از افراد جامعه سلب کرده است.

وقتی فرد در جامعه زندگی میکند و از این جامعه میخواهد که امنیت جان و مال او را تأمین کند طبعاً باید مخارج آنرا نیز بپردازد. ولی جامعه امروز با مکانیسم پیچیده‌اش با مسائلی بغرنجتر از این معادله ساده روبروست. و این مسائل است که چهار چوب سیاست اقتصادی و اجتماعی دولت‌ها را تشکیل میدهد.

از جمله مشکلات اساسی کشورهای در حال رشد مسئله سرمایه و تهیه آن است برای تأمین هزینه‌های مربوط با اجرای برنامه‌های عمرانی عقیده عموم کارشناسان اقتصادی بر اینست که برای تأمین سرمایه باید زندگی مردم و فعالیت اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی آنها با نظمی تازه تنظیم شود و قسمت مهمی از این نظم جدید را همکاری مردم در اجرای برنامه‌های دولت تشکیل میدهد.

توسعه و پیشرفت اقتصادی مستلزم وجود سرمایه است. و راههای بدست آوردن سرمایه را میتوان بطور خلاصه در موارد زیر خلاصه کرد:

۱- فروش مواد اولیه و ذخایر و منابع طبیعی.

۲- پس اندازها و وامهای داخلی.

۳- وامهای خارجی.

وام خارجی تکلیفش معلوم است که باید پولی گرفت و خرج کرد. و اصل و فرع آنرا پرداخت مواد اولیه و ذخایر و منابع طبیعی نیز منبع درآمد و سرمایه‌گذاری است و کشوری که مواد و منابعش از نظر احتیاج بیشتر مورد نیاز بازارهای جهانی باشد طبعاً درآمد نسبتاً مطمئنی خواهد داشت.

اما پس اندازها و وامهای داخلی را باید از دو جهت مطالعه کرد:

اول از جهت تشکیل سرمایه از پس اندازهای مردم و سرمایه‌گذاری آنها.

دوم از جهت اثرات اخلاقی و معنوی آن .

در این جااست که ضرورت وجود يك نظام اجتماعی و اقتصادی مترقی و سالم بچشم میخورد . « باین معنی که برای پیشرفت اقتصادی و تأمین سرمایه های ضروری دولت ها سعی میکنند مردم را به پس انداز تشویق نمایند و سپس این پس اندازها را بصورمختلف در افزایش تولید بکار اندازند ، دولت ها هیچگاه راه مصرف اندوخته هارا در راههای غیرانتفاعی باز نمیگذارند و برای این امرحدی قائل میشوند . و این حد نیز رابطه بابرنامهها و طرحهای مختلف دولت دارد .

بعنوان مثال امروز در تهران بعلت نقص وسایل رفت و آمد اتومبیل بصورت يك ضرورت اجتناب ناپذیر درآمده است . اگر در تهران مسئله رفت و آمد بصورتی که در سایر کشورها معمول است حل میشد بدون تردید خانوادهها کمتر بفکر تهیه اتومبیل میافتادند .

امروز اکثر پس اندازهای مردم برای خرید اتومبیل و پرداخت اقساط آن بهدر میرود . و از سوی دیگر داشتن اتومبیل که نخست جنبه احتیاج دارد بتدریج بصورت یکی از لوازم حتمی و قطعی چشم و هم چشمی و رقابت در میآید . وحتى خانواده های متوسط الحال که هیچگاه درآمد و هزینه آنها اجازه خرید اتومبیل را نمیدهد بخاطر همین دوعلت همه شرایط مادی خود را بکار میاندازند تا اتومبیلی تهیه کنند . از طرف دیگر خرید باقساط و ایجاد شرایط سهل برای فروش از طرف کمپانیها خود نوعی وسوسه و اغوا برای خرید بوجود میآورد و باین ترتیب میلیونها تومان پول که میتواند بصورت پس انداز درراه سرمایه گذاری غیر خصوصی بکار افتد صرف خرید اتومبیل میشود . مسئله خرید اتومبیل با پس اندازها و امکانات ناچیز مردم فقط باقتصاد و تشکیل پس اندازها برای فعالیت های تولیدی لحاظه نمیزند بلکه عوارض اخلاقی بی شماری نیز بیاز میآورد و خانواده هارا مجبور میکند که درسایر مسائل زندگی نیز راه افراط پیش گیرند و باقبول صدها خطر و نگرانی و انحطاط از مرز ضروریات بگذرند و

بودی تجمل و تفنن قدم گذارند .

و مثال دیگر در مورد سرمایه‌هایی است که صرف ساختمانه‌های خصوصی میشود . بنظر ما در يك جامعه در حال رشد زندگی افراد و خانواده‌ها باید در حد يك ضرورت طبیعی بدون تحمل فشار تنظیم شود برای اینکه بدون محدود کردن مصرف و تشویق و حتی اجبار به پس انداز و خودداری از صرف پولها در راههای تجملی و تفننی نمیتوان نه سرمایه‌های لازم را برای برنامه‌ها تأمین کرد و نه جامعه را به قبول يك نظام اخلاقی سالم و منطبق با ضرورت تحول و ادار نمود .

متأسفانه جامعه ما از طرفی با تکیه بر درآمدهای ناشی از ذخایر طبیعی بسوی تحول گام برمیدارد و از طرف دیگر با توسعه هزینه‌های عمرانی و گسترش زندگی شهری و افزایش درآمدها طبقات بالای جامعه بطرف يك زندگی پر تجمل و اسراف در هزینه‌های تجملی و تفننی و تقلید از زندگی جوامع پیشرفته و صرف درآمدها در راههای غیر انتفاعی و لوکس کشیده میشود و این میرساند که درآمدهای خصوصی طبق قوانین اقتصادی توزیع نمیشود و سرمایه‌ها فارغ از هرگونه نظام و قید و حد اجتماعی تابع سابقه و احساس و میل صاحبان آن خرج میشود .

در حالی که برای ایجاد سرمایه حتماً باید مصرف در تمام زمینه‌ها در تحت نظم و قاعده خاصی در آید . و قانونگزاری راه را بر اسراف سرمایه‌ها و درآمدها در راههای غیر انتفاعی و تجملی به بندد . و راههای تازه‌ای برای پس انداز و استفاده از آن بوجود آورد .

گلدسته‌ها و فلک

بدیش این بود که گلدسته‌های مسجد بدجوری هوس بالا رفتن را بکله آدم میزد . ما هیچکدام کاری بکارگلدسته‌ها نداشتیم . اما نمیدانم چرا مدام توی چشممان بودند . توی کلاس که نشسته بودی و مشق میکردی ، یا توی حیاط که بازی می کردی و مدیر مدام پاپی میشد و هی داد میزد که :
- اگه آفتاب میخوای اینور ، اگه سایه میخوای اونور .

و آنوقت از آفتاب که بسمت سایه میدویدی یا از سایه بطرف آفتاب - بازهم گلدسته‌ها توی چشمت بود . یا وقتی عصرهای زمستان می خواستی آفتابه را آب کنی و ته حیاط - جلوی ردیف مستراحها را در يك خط دراز آب پاشی تا برای فردا صبح یخ بیندد و بعد وقتی که صبح می آمدی و روی باریکه یخ سر می خوردی و لازم نداشتی پیش پایت را نگاه کنی و کافی بود که

پاها را چپ و راست از هم بازکنی و میزان نگاهشان بداری و بگذاری که لیزی روی یخ تا آخر باریکه بکشاندت ! یا وقتی ضمن سریدن زمین می خوردی و همان جور درازکش داشتی خستگی درمیکردی تا از نو بلند شوی و دور خیز کنی برای دفعه بعد - و در هر حال دیگر که بودی مدام گلدسته های مسجد توی چشمهات بود و مدام بکلهات میزد که از شان بالا بروی .

خود گنبد چنگی بدل نمی زد . لخت و آجری باگله به گله سوراخهایی برای کفترها - عین تخم مرغ خیلی گنده ای از ته بر سقف مسجد نشسته بود . نخراشیده و زمخت . گنبد باید کاشی کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد . عین گنبد سید نصرالدین که نزدیک خانه اولیمان بود و میرفتیم پشت بام و بعد می پریدیم روی طاق بازارچه و می آمدیم تا دو قدمیش ! و اگر بزرگتر بودیم دست که دراز می کردیم بهش میرسید . اما گلدسته ها چیز دیگری بود . با تن آجری و ترك ترك و سرهای ناتمام که عین خیار با يك ضرب چاقو کله شان را پرانده باشی و کفه ای که بالای هر کدام زیر پای آسمان بود و راه پله ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می دیدیم که بیخ گلدسته ها روی بام مسجد سیاهی میزد . فقط کافی بود راه پله بام مسجد را گیر بیاوری . یعنی گیر که آورده بودیم . اما مدام قفل بود . و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود یادست خود متولی . بایدیک جوری درش را باز می کردیم . و گرنه راه پله خود گلدسته ها که در نداشت . از همین توی حیاط مدرسه هم می دیدی .

بدی دیگرش این بود که همیشه قضیه را با کسی در میان گذاشت . من فقط به موچول گفته بودم . پسر صدیق تجار . که مرا سال پیش باین مدرسه گذاشت . یعنی يك روز صبح آمد خانه مان و در را که برویش باز کردم گفت « بدو برو لباسهای تمیز تو بپوش و بیا . فهمیدی ؟ » حتی نگذاشت سلامش کنم . که دویدم رفتم تو و از مادرم پرسیدم که یعنی فلانی چکارم دارد ؟ و مادرم گفت بنظر من میخواهد بگذاردت مدرسه . و آنوقت کت و شلواری را که بابام عید سال پیش خریده بود ، از صندوق در آورد و تنم کرد و فرستادم اطاق بابام . داشتند از خواص شال گسکر حرف میزدند . بابام مرا که دید گفت « برو دست و روت تم بشور ، بچه . » که من در آمدم . صدیق تجار را می شناختم . حجره اش توی تیمچه حاج حسن بود و عبای نائینی و برك می فروخت . از مریدهای بابام بود . تا راه بیفتد من يك خرده توی حیاط پلکیدم و رفتم سراغ گلدانهای یاس و نارنج که بجان بابام بسته بود . روزی که اسباب کشی می کردیم يك گاری

درسته را داده بودند به گلدانها . و بابام حتی اجازه نداد که مارا بغل گلدانها سوار کنند . از بس شورشان را میزد . دو تا از گل یاسها را که بابام ندیده بود تا بچینند ، چیدم و گذاشتم توجیب پیش سینهام ، که صدیق تجار در آمد و دستم را گرفت و راه افتادیم . مدتی از کوچه پسکوچه ها گذشتیم که تاحالا از شان رد نشده بودم تا رسیدیم بیک در بزرگ و رفتم تو . فهمیدم که مسجد است . و صدیق تجار در آمد که :

– اینجارو میکن مسجد معیر . ازون درش که بری بیرون درست جلوی در مدرسه . فهمیدی ؟ – و عمین جورهم بود . بعد رفتم توی دالان مدرسه و بعد توی يك اطاق . و يك مرد عینکی پشت میز نشسته بود که سلام و عليك کردند و دوتایی يك خرده مرا نگاه کردند و بعد صدیق تجار گفت :
– حالا پسرم میاد باهم رفیق میشید . مدرسه خوبیه . نبادا تنبلی کنی ؟
فهمیدی ؟

که آن مرد عینکی رفت بیرون و بایک پسر چشم درشت برگشت . چشمهاش آنقدر درشت بود که نگو . عین چشمهای دختر عمه ام . که عید امسال همچو که لپش را بوسیدم داغ شدم . و صدیق تجار گفت :

– بیا موچول . این پسر آقاس . می سپریش دست تو . فهمیدی ؟
که موچول آمد دست مرا گرفت و کشید که ببرد بیرون . باباش گفت :
– امروز ظهر باهات برو برسونش خونه شون بعد بیا . فهمیدی ؟ اما نمی خواد با بچه های بقال چقالا دوست بشیدا . فهمیدی ؟
که موچول مرا کشید برد توی حیاط و همان پام را که توی حیاط گذاشتم چشم افتاد به گلدسته ها . و هوس آمد . يك خرده که راه رفتم از موچول پرسیدم :
– چرا سر این گلدسته ها بریده ؟

گفت : – چم دونم . میکن معیر الممالک که مرد نصابه کاره موند . میکن بچه هاش بیعرضه بودن .

گفتم : – معیر الممالک کی باشه ؟

گفت : – چم دونم . بایس از بابام پرسید . شایدم از معلمون .

گفتم : – نه . نبادا چیزی ازش پرسیدی .

گفت : – چرا ؟

گفتم : – آخه میخوام ازش برم بالا .

گفت : – چه افاده ها ! مکه میشه ؟ مؤذنش هم نمی تونه .

گفتم : – گلدسته نصابه کاره که مؤذن نمیخاد .

بعد زنگ زدند و رفتیم سر کلاس . و زنگ بعد موجهول همه سوراخ سمبهای مدرسه را نشانم داد . جای خالها را و آب انبار را و نمازخانه را و پستوهاش را و حالا گلدستهها همین جور آن بالا نشسته اند و هی بکله آدم میزنند که از شان بروی بالا . اما دیگر چیزی به موجهول نگفتم . معلوم بود که میترسد . و این مال اول سال بود . تا کم کم بمدرسه آشنا شدم . فهمیدم که معلممان تو اطاق اول دالان مدرسه میخوابد و تریاک می کشد و اگر صبحها اخلاقی خوب است یعنی که کیفور است و اگر بدست یعنی که خمار است و مدرسه شش کلاس دارد و توی کلاس ششم دیوارها پر از نقشه است و بچه هاش نمی گذارند ما برویم تو تماشا .

بدی دیگرش این بود که از چنان گلدسته هایی تنها نمی شد رفت بالا . همراه لازم بود . و من غیر از موجهول فقط اصغر زیره را می شناختم . و اصغر زیره هم حیف که بچه بقال چقالها بود . یعنی باباش که مرده بود . اما داداش دو چرخه ساز بود . خودش می گفت . عوضش خیلی دلدار بود . و همه اش هم از زورخانه حرف میزد و ازین که داداش گفته وقتی قد میل زورخانه شدی با خودم میبرمت . منم هر چه بهش می گفتم بابا خیال زورخانه را از کلهات بدرکن فایده نداشت . آخر عموم که خودش را کشت زورخانه کار بود و مادرم می گفت از بس میل گرفت نصف تنش لمس شد .

رفاقتم با اصغر زیره از روزی شروع شد که معلممان خمار بود و دست چپ مرا گذاشت روی میز و دهها ترکه بهش زد . می گفت « کراحت » دارد اسم خدا را بادست چپ نوشتن . یعنی اول دوسه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم . آخر همه کارهام را بادست چپم می کردم . بادست راستم که نمی توانستم . هر چه هم از بابام پرسیده بودم « کراحت » یعنی چه ؟ جواب حسابی نداده بود . یعنی می خندید و می گفت « تکلیف که شدی می فهمی ، بچه . » تا آخر حوصله معلممان سر رفت و ترکه را زد . هنوز يك ماه نبود که مدرسه میرفتم . و دست مرا می گویی چنان باد کرد که نگو . زده بود پشت دستم . و عمچی پف کرد که ترسیدم . اینجا بود که اصغر زیره بدادم رسید . زنگ تفریح آمد برم داشت برد لب حوض مدرسه . دستم را کرد توی آب که اول سوخت و بعد داغ شد و بعدم يك سقلمه زد به پهلو و گفت :

- زکی ! چرا عزا گرفته ای ؟ خوب خمار بودش دیگه . مگه ندیدی ؟
آخر مثل اینکه داشت گریه ام می گرفت . من هیچی نگفتم . اما اصغر زیره يك سقلمه دیگر زد به پهلو و گفت :

- زکی ! انگار کن چشم چپت کوره . هان ؟ اونوخت نمی خوای ببینی ؟
اگه دست چپ نداشتی چی ؟ هان ؟ گدای سرکوچه ما دست چپ نداره .

و این جواری شد که شروع کردم به تمرین نوشتن با دست راست .
و به تمرین رفاقت با اصغر زیره . موچول هم شده بود مبصر کلاس و دیگر بهم
نمی رسید . دوسه روز هم عصرها با اصغر زیره رفتم دکان داداشش . قرار بود
دو چرخه کوتاه گیر بیاوریم و تمرین کنیم . اما تو محل کسی دو چرخه کوتاه
نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد . و تا دو چرخه قد ما پیدا بشود آخر باید
يك كاری میکردیم . نمی شد که همین جور منتظر نشست . این بود که يك روز
صبح به اصغر گفتم :

– اصغر ، یعنی همیشه رفت بالای این گلدسته ها ؟

گفت : – زکی ! چرا همیشه ؟ خیلی خوبم همیشه . پس مؤذن چه جواری
میره بالاش ؟

گفتم : – برو بابا . تو هم که هیچی سرت نمی شه . آخه اون بالا کجا
وایسه ؟ وسط عوا ؟

گفت : – خوب همیشه بشینه دیگه . می ترسی اگر وایسه بیفته ؟ من که
نمی ترسم .

گفتم : – تو که هیچی سرت نمی شه . مؤذن باید جا داشته باشه . عین
مال مسجد بابام .

و همان روز عصر بردمش و جای مؤذن مسجد بابام را نشان دادم . گفت :
– زکی ! این که کاری نداره . یه اطاقك جوقی که صاف روپشته بونه .
گفتم : – مگر کسی خواسته ازین بره بالا ؟ تو هم انقدر زکی نگو .
بهر چیزی که نمی کن زکی !

و فردا ظهر که از مدرسه دردی آمدیم دو تایی رفتیم سراغ در پلکان بام
مسجد . و مدتی با قفلش کند و کو کردیم . خوبیش این بود که جفت پای در بود
نه مثل مال اطاق عموم آن بالا ، و تازه از تو ، که دست بابام هم بهش نمی رسید و
آنروز صبح شیشه بالای پیش را که بادسته هونگ شکست و مرا سردست بلند کرد
که بچه زحمتی از تو بازش کردم . آنوقت بابام مرا انداخت زمین و دوید
تو اطاق و من از لای پاهاش دیدم که عموم زیر لجا ف مجاله شده بود و يك كاسه
لعابی بالا سرش بود . و این مال آنوقتی بود که هنوز خانه مان نیفتاده بود تو
خیابان .

و از آن روز بعد ، اصغر زیره هر روزی پیچی یا میخی یا آجاری می آورد
و عصرها با هم از مدرسه که درمی آمدیم می رفتیم سراغ قفل . و بنوبت یکی مان
اول دالان مسجد کشیک میداد و دیگری بقفل و رمی رفت . ولی فایده نداشت .

نه زورمان میرسد قفل را بشکنیم و نه خدا را خوش می‌آمد . قفل در پلکان مسجد هم مثل خود در پلکان بود . یا اصلاً مثل خود در مسجد . باید يك جوری بازش می‌کردیم .

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصرالدین اسباب‌کشی کرده بودیم به ملک آباد . ومن نه این محله جدید را می‌شناختم و نه همبازی بچه‌هاش بودم . خانه‌مان هم آنقدر کوچک بود که پنج‌تا که می‌شمردی ارین سرش بدو می‌رسیدی بآن سر . از آن روزی که مادرم صبح‌زود بیدارمان کرد و یکی يك بشقاب مسی‌گود عدس پلوداد دست من و خواهر کوچکم و دختر عموم و دنبال‌گاری روانه‌مان کرد و آمدیم باین خانه . اصلاً شاید بعلت همین خانه کوچک بود که مرا گذاشتند مدرسه . محضر بابام را که بسته بودند . روزه خوانی هفتگی هم که خلوت شده بود . عمرکشون رفته بود خانه داییم و سمنو بزون رفته بود خانه عمه . و شب‌های شنبه دوره بابام هم دیگر فانوس‌کشی نبود تا مرا قلم‌دوش کند و ببرد مهمانی . خوب البته گنده‌هم شده بودم و دیگر نمی‌شد قلم‌دوشم کرد . و حالا دیگر خود من شده بودم فانوس‌کش بابام . یعنی فانوس که نه . چون فانوس بقدر سینه من بود . مادرم يك چراغ بادی روشن می‌کرد و میداد دستم که راه می‌افتادیم . من از جلو و بابام از عقب . و وقتی می‌رسیدیم چراغ را می‌کشیدم پایین و می‌گذاشتم بغل کفش‌ها و میرفتیم تو . و همین‌جور موقع برگشتن . اما نزدیک‌های خانه‌مان که می‌رسیدیم بابام تند می‌کرد و داد می‌زد که « بدو جلو در بزنی ، بچه . » بنظرم شاشش می‌گرفت . و آنوقت توی تاریکی و دویدن ؟ و با این قلمه‌سنگ‌ها که معلوم نیست چرا صاف از وسط زمین‌کوچه درآمده‌اند . خوب معلوم است دیگر . آدم می‌خورد زمین . وقتی میدوی که نمی‌توانی چراغ را دم پایت بگیری . این جوری بود که دفعه چهارم دیگر پایم پیش نمی‌رفت که بشوم فانوس‌کش بابام . آنوقت صبح تا شام توی آن خانه کوچک بسر بردن که نه بیرونی داشت نه اندرونی و نه چفته انگور داشت و ندلانه مرغ و نه زیرزمین و نه حتی از روی بامش می‌شد پرید روی طاق بازارچه . و بعدش هم مدام با دو تا دختر ریقو نه دمخور بودن که تا دستشان می‌زنی جیغشان درمی‌آید . اما خوبیش این بود که دیگر اطاق عمو را نمی‌دیدیم که از آن روز صبح بیعد بابام چفت درش را انداخت و يك قفل هم بهش زد و هیچکدام ما جرأت نداشتیم شب‌ها از جلوش رد بشویم . باز اگر خود عمو بود حرفی بود که وقتی کاری داشت و می‌خواست مرا صدا بزند داد می‌زد « جونن نرگ شده ! » یا عصرها برم

میداشت میبرد زیر بازارچه خرید و يك طرف تنش را روی زمین می کشید و ب و میم را نمی توانست بگوید و آب از لوجه اش می ریخت و برایم کشمش سبز می خرید و ازش که می پرسیدم عمو تو چرا اینجوری شده ای ؟ می گفت: و ای لچاره چیز خورن کرده . ، تنش را می گفت که سر بندلمس شدنش ولش کرده بود و رفته بود دخترش شده بود همبازی خواهرم . و حالا تنها دلخوشی درین خانه فسقلی همان دو سه ماه يك بار شبهای شنبه بود که دوره می افتاد به بابام ، و حسین سوری هم می آمد . گنده و چرك و پشمالو . يك پوستین داشت که همیشه می پوشید. اما زیرش لخت لخت بود . هجمه حلبی اش را می گذاشت بغل کفش ها و عصا بدست میرفت تو و از هر که سیگار می کشید یکی دو تا می گرفت و یکیش را با زبان تر می کرد و آتش میزد و می کشید و بقیه را می گذاشت پرگوشش و بعد میرفت وسط مجلس و پوستینش را می زد کنار و تن پشمالوش را با آل و اوضاع سیاه و درازش می انداخت بیرون و بابام بارفقاش کرکر می خندیدند و مرا که جای و قلیان می بردم و می آوردم می فرستادند دنبال نخودسیاه و آنوقت من میرفتم از پشت شیشه اطلاق زاویه تماشا می کردم. حسین سوری یکی دوبار دیگر همان کار را می کرد و يك خرده هم می رقصید و بعد هجمه اش را با میوه و آجیل و شیرینی پرمی کرد و می گذاشت سرش و میرفت دم در و همه را میداد به گداگشنهایی که همیشه دنبالش می آمدند اینجور جاها و دم در منتظرش می نشستند . غیر ازین هیچ دلخوشی دیگری درین خانه تازه نبود. تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم. و حالا غیر از موچول و اصفرزیره با سه چهارتای دیگر از همکلاسی ها همبازی هم شده بودم و داداش اصفر يك دوچرخه زنانه خریده بود که به بچه ها کرایه میداد و ما سه چهارتایی با همان دوچرخه تعریف کرده بودیم و بلد شده بودیم که روی رکاب ایستاده پا بزیم و حتی يك روز هم من اصفرزیره را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارك . دوچرخه سواری را که یاد گرفتیم باز رفتیم توی نخ گلدسته ها . یعنی هدامن پاپی می شدم. تا اصفر زیره يك روز که آمد مدرسه يك دسته کلید هم داشت .

ازش پرسیدم : - ناغلا از کجا آوردیش ؟

گفت : - زکی ! خیال می کنی کش رفتم ؟

گفتم : - پس چی ؟

گفت : از داداشم قرض گرفتهم ، بهش پس میدیم .

سه روز طول کشید تا عاقبت با یکی از آن کلیدها قفل پای در پلکان

مسجد را باز کردیم .

بعد از ظهری بود و هوا آفتابی بود و باریکه یخ سرسره مان روزها هم آب نمی شد و بچه ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم تازه بچه ها دیدندمان و شروع کردند به هو کردن . و سوز هم می آمد که ما تبیدیم نوی راه پله گلدسته . اصغر زیره تر بود و افتاد جلو و من از عقب . زیر پامان چیزی خرد می شد و ریز ریز صدا می کرد . بنظرم فضله کفتر بود . و بوی تندش در هوای بسته پلکان نفس را میبرد . اول تندوتند رفتیم بالا . اما پله ها گرد بود و پیچ می خورد و تاریک می شد و نمی شد تند رفت . نفس نفس هم که افتاده بودیم . اما از تك وتوك سوراخ های گلدسته هوار بچه ها را می شنیدیم و از یکی شان که رو بمدرسه بود يك جفت کفتر پربندند بیرون و ما ایستادیم به تماشا تا خستگی پاهامان در برود . همه شان جمع شده بودند وسط حیاط و گلدسته را نشان همدیگر می دادند . خستگی مان که در رفت دوباره راه افتادیم به بالا رفتن . اصغر نفس زنان و همان جور که بالا میرفت گفت :

– زکی ! نکنه خراب بشه ؟

گفتم : – برو بابا . تو هم که هیچی سرت همیشه . مگه تیر باین کلفتی رو وسطش نمی بینی ؟

و باز رفتیم بالا . و کم کم پله ها روشن میشد . اصغر گفت :

– زکی ! داریم میرسیم . چه کوتاهه !

اما سرش بیالای گلدسته که رسید ایستاد . هنوز سه تا پله باقی داشتیم اما او ایستاده بود و هن هن می کرد و آفتاب افتاده بود به سرش . خودم را از کنارش کشیدم بالا و از جلوی صورتش که رد می شدم گفتم :

– تو که می گفتی کوتاهه ؟

وسرم را بردم توی آسمان . و يك پله دیگر . و حالا تا ناخم در آسمان بود . و چنان سوزی می آمد که نگو . پایین را که نگاه کردم خانه های کاهگلی بود وزنی داشت روی بام خانه دوم رخت پهن می کرد . و مرا که دید خودش را پشت پیراهنی که روی بند می انداخت پوشاند و من بدست چپ پیچیدم . گنبد سید نصرالدین سبز و براق آن رو برو بود . و باز هم گشتم و این هم مدرسه . که يك مرتبه هوار بچه ها بلند شد . دست هاشان باندازه چوب کبریت دراز شده بود و گلدسته را نشان میدادند . مدیر هم بود . دوسه تا از معلم ها هم بودند که داشتند با مدیر حرف میزدند . سرم را کردم پایین و گفتم :

– اصغر بما بالا . نمیدونی چه تموشایی داره .

گفت : – آخه من سرم گیج میره .

گفتم : - نترس . طوری نمی‌شه .
که اصغر يك پله ديگر آمد بالا . بهمان اندازه که بچه‌ها کله‌اش را
از پایین دیدند و از نو هوارشان درآمد . و فراش مدرسه دوید بسمت در
مدرسه . اصغر هم دید . که گفت :

- زکی ! بدشده . همه دیدنمون .
گفتم : - چه بدی داره ؟ کدومشون جرأت می‌کنن ؟
اصغر گفت : - میگم خیلی سرده . دیکه بریم پایین .
گفتم : - یه دقه صبر کن . این‌وروبین . اگه گفتی نوک‌گنبد چقدر از
ما بلندتره ؟

گفت : - میگم سرده . دیکه بریم .
گفتم : - اگه گلدسته‌ها نصبه‌کاره نمونده بود !... مگه نه ؟
گفت : - زکی ! نیگاکن مدیرداره برامون خطونشون می‌کشه .
گفتم : - حیف که همیشه رفت بالاتر ، چطوره سرش وایسیم ؟
ويک پایم را گذاشتم سرکفه گلدسته که بند آجرهاش پراز فضله کفتر بود .
که اصغر پای ديگر مرا چسبید وگفت :

- مگر خری ؟ باد میندازدت . مدیر پدرومونو در می‌آره .
گفتم : - سگ کی باشه ! خود صدیق تجار منو سپرده دستش .
و با پای ديگرم که در بغل اصغر زیره بود احساس کردم که دارد
می‌لرزد . گفتم :

- نترس پسر . با این دل و جرأت می‌خوای بری زورخونه ؟
گفت : - زکی ! زورخونه چه دخلی داره باین گلدسته قراضه
گفتم : - برو با تو هم که هیچی سرت نمی‌شه ... خوب بریم .
که پایم را رها کرد و سرید به پایین . او از جلو و من در دنبال . سه
چهار پله که رفتیم پایین گفتم :

- اصغر چرا این‌جوری شد ؟ پای تو هم گرفته ؟
گفت : - زکی ! سوز خوردی چاییده .

چند پله ديگر که رفتیم پایین پام گرم شدو بعد پله‌ها تاريك شد و از نو
سوراخهای گلدسته و جماعت بچه‌ها که آن پایین هنوز دور هم بودند و بعد
روشنایی در پلکان که از نو پله‌ها را روشن کرد وسایه فراش که افتاده بود
روی پله‌های اول . اصغر را نگهداشتم و از کنارش خزیدم و جلوتر از او
آمدم بیرون . فراش درآمد که :

– ورپریده‌ها ! اگه می‌افتادین کی توئون میداد ؟ هاه ؟
دوستان را گرفت و همین جور «ورپریده» گفت تا از پلکان مسجد رفتیم
پایین و از مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه . از در که وارد شدیم صفا
بسته بود و کنار حوض بساط فلک آماده بود . صاف رفتیم پای فلک . دو تا از
بچه‌های ششم آمدند سرفلک را گرفتند و فراش مدرسه اول اصغر را و بعد
مرا خواباند . پای چپ من و پای راست او را گذاشت توی فلک . بعد کفش
و جوراب مرا درآورد و بعد گیوه اصغر را از پایش کشید بیرون که مدیر رسید .
– ده بی غیرتای پدر سوخته ! حالا دیگه سرمناره میرین ؟ .. چند تا
پله داشت ؟

اول خیال کردم شوخی میکند . نه من چیزی گفتم نه اصغر . که مدیر
دوباره داد زد :

– مگه نشنیدین ؟ گفتم چند تا پله داشت ؟
که يك هو بصرافت افتادم و گفتم : – همش ده دوازه تا .
و اصغر زیره گمت : -- نشمردیم آقا . بخدا نشمردیم .
مدیر گفت : -- که ده دوازه تا . هان ؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا دیگه
دروغ نکن . – که کف پام سوخت . اما شلاق نبود . کمر بند بود که فراشمان از کمر
خودش باز کرده بود و می‌برد بالای سرش و می‌آورد پایین . گاهی می‌گرفت
بچوب فلک . گاهی می‌گرفت به میچ پامان . اما بیشتر می‌خورد کف پا . وهی
زد . هی زد . و آی زد ! من برای اینکه درد و سوزش را فراموش کنم سرم
را گرداندم بسمت گلدسته‌ها که سر بریده و نیمه کاره در آسمان محل رها شده
بودند . و داشتم برای خودم فکر اینرا می‌کردم که اگر نصفه کاره نمانده
بودند ... که يك مرتبه اصغر بگریه افتاد :

– غلط کردیم آقا . غلط کردیم آقا .
که با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر بفراش
گفت دست نگهداشت و بعد پامان را که باز می‌کردند زنگ را زدند و صفا
راه افتادند بسمت کلاس‌ها . و ما بلند شدیم و من همچو که کف پایم را گذاشتم
زمین چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش . مثل اینکه چشمم پر از
اشک بود که اصغر ریزه درآمد :

– زکی ! گریه نداره . دااااشم انقده فلکم کرده !
و من جورابم را برداشتم پاکتم که اصغر دستم را گرفت و گفت :
– زکی ! اینجوری که همیشه . پدر پات درمیاد . بایس بکنیش تو آب سرد .

و خودش کون خیزه کنان راه افتاد و رفت بسمت حوض . که يك تیر دراز گیر کرده بود وسط یخ کلفت رویش و اطراف حوض گله بگله جای ته آفتابه سوراخ شده بود و دست به آب میرسید . اصغر نشست لب پاشوره و پایش را يك هو کرد توی آب . دیدم که چشمهایش را بست و دندانهایش را بهم زوردار و گفت « مادر سگ ! » و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بیهوا تپاندم توی آب . چنان دردی آمد که انگار گذاشته بودمش لای گیره آهن دکان داداش که بی اختیار از زبانم در رفت « مادر سگ ! » و آنوقت بود که گریه ام درآمد . يك خرده برای خودم گریه کردم . بعد دولا شدم و آب زدم صورتم و پام را که با پاچه دیگر شلوارم خشک میکردم تا جوراب پیوشم آب سوراخ از تکان افتاد و چشم افتاد به عکس گنبد و گلدسته ها که وسط گردی آب بود . يك خرده نگاهشان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خود گلدسته ها را دیدم و بعد کفشم را پوشیدم و لنکان لنکان راه افتادم بطرف در مدرسه . اصغر بازوم را گرفت و کشید و گفت :

— زکی ! کجا داری میری ؟

گفتم : — مگه یادت رفته ؟ در پله کونو نیستیم .

و قفل را که توی جیبم بود در آوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم . از مدرسه رفتیم بیرون و بی اینکه مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم دوتایی چفت در پلکان مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم و بعد روی پلکان پای در نشستیم و يك خرده دیگر پامان را مالانیدیم و دوباره راه افتادیم . و تا بدکان داداش اصغر زیره برسیم درد و سوزش پاساکت شده بود و تا غروب وقت داشتیم که توی ارك دوچرخه سواری کنیم .

جلال آل احمد

نقل ممنوع

در مدار شب

پرنده بدرقه شد
چند روز شوم فجیعی !
تمام جاده ظلمت نصیب من گردید
بد خانه باز نگشتم که خانه ویران بود
دوتا شقیقه در آنجا
دوتا شقیقه دو جلاد روح من بودند
دوتا شقیقه در آنجا
دوتا شقیقه چو طرارها و تردستان
دو جبهه ، جبهه خونین ، فراز پیشانی
گشاده بودند
- دو جبهه ، جبهه جلادهای تاریکی -
دوتا شقیقه ، دو فولاد سرخ تاریخی -
بد خانه باز نگشتم که خانه ویران بود
و چشم را بد تماشای گریدها بردم .

به خانه باز نگشتم کسی نبود آنجا
ودستهای تو - جغرافیای عاطفهها -
ودستهای تو - جغرافیای جادوها -
که مرزهایی از لاله برخطوطش بود
شکسته بود
بد خانه باز نگشتم که خانه ویران بود .

کسوف ، مثل زره در زره ،

گره گشته

به روی نیلی آن آسمان فرو افتاد

به خانه باز نگشتم کسوف بود آنجا

چه روز شوم فجیعی !

جهان مرده بی بال و بی پرندۀ من

به جاودانگی آفتاب ، مشکوک است .

من از کرانه ساید ،

به سوی خانه رفتم

من از میانه ظلمت

درون تیره ترین عمقها فرو رفتم

و نور را نشنیدم ،

چرا ؟

چرا که پرنده ،

پرنده بدرقه شد ،

آفتاب شد تشییع

و برمدار کالغان سکوت حاکم شد .

به موشهای هراسان نقب های زمین

می مانم

و با خشونت دندان‌های دندانم
برای سایه وحشت کتیبه می‌سازم
کتیبه‌ای که حروفش
— که سخت ناخواناست —

فشار گرسنه روح بی‌پناهان است
براین کرانه ظلمانی کسوف تمام
که روی نیلی آن آسمان فرو افتاد .

در انجماد جهان‌نگیر
که شب به تیره‌ترین قطب‌هاش پنهان است
کجا ، کجای جهان روزنی بد سوی تو دارد
که من زعمق ،
زخیمدهای معلق ، ز چاههای عمیق
عروج پرچم خود را بر آن برافرازم ؟
منی که از همدجا آفتاب می‌خواهم
و با خشونت دندان‌های دندانم
برای سایه وحشت کتیبه می‌سازم .

هراسناك ترين روز

هراسناك ترين روز
که چشم‌های مرا روز و شب هراسان کرد

پرنده چهچهه زد : آب، ماه یا ماهی
و گفت اگر نشنیدید باز خواهم خواند
تمام چهچهدها را ز سایدهای هوا
تمام حنجره‌های پرندگان اصیل هزار عصر کهن را
که با اصالت يك آفتاب می خوانند
به شهر مرده بی آفتاب خواهم خواند

شنیده یا نشنیده ،

درخت خون آلود

براده‌های پراز زهر در نسوج تنش
شهید زخمی در خود فروی خشکیده -
نه حرف داشت ، نه شاخه ؛
و از کنار خیابان ،

عقاب جرثقیل

گرفته گردن اسبی سپید و بومی را
بسوی مزبله - تاریخ باستان - می برد
واسب شیهه زنان بود ، شهید درشیهه .

پرنده چهچهه زد : آب ، ماه یا ماهی

- شنیده شیهه دیوانه‌وار یا نشنیده -

و شیهه ، چهچهه را غرق در تباهی کرد
هراسناك ترین روز

که چشم‌های مرا ، روز و شب هراسان کرد .

از : هلگافوکس شاعره آلمانی

تنهایی خزان

باد خسته
به مرگ سرخ - قهوه‌ای می‌میرد
پرنندگان سیاه بی‌آرام
می‌چرخند و
در مه سرد
درختان لخت را
فراموش می‌کنند .
دردسنگین ابر
جستجوکنان
آب رنگ پریده را
لمس می‌کند
ومیناهای پژمرده
سرود نومییدی وداع را
برای هم می‌خوانند
آسمان خالی ،
خاموش و بی‌فروغ ایستاده
باد یخ‌زده
از میان قلبم می‌گذرد
من هیچ خزانی را
تنها تر از این ندیدم .

ترجمه ه . همراه

PORTRAIT DU COLONISÉ DU COLONISATEUR

Albert MEMMI
PORTRAIT
DU COLONISÉ
précédé du PORTRAIT
DU COLONISATEUR
Préface de SARTRE

COLO NISE

مقدمه ژ. پ. سارتر بر :

چهره استعمار زده

با پیش‌گفتاری درباره :

چهره استعمار گر

اثر : آلبر میمی

مترجم : هما ناطق

کتابی که مقدمه سارتر را بر آن در صفحات بعد میخوانید ، اولین بار در سال ۱۹۵۷ قبل از آزادی الجزایر از استعمار فرانسه در مجله Temps Modernes چاپ شد و بعد از آن دوبار دیگر بطور مستقل چاپ و منتشر شد که آخرین آن ، مقدمه سارتر را دارد .

این کتاب در عین اختصار یکی از با ارزش ترین آثار درباره استعمار است خطوط چهره استعمار گر و استعمار زده و درام روابط هر يك با دیگری در آن بدقت ترسیم شده است .

آلبر میمی - نویسنده آن از تونس‌های ساکن الجزیره و اکنون از اسانید مشهور دانشگاه پاریس است .

کتاب مذکور الهام بخش بسیاری از آثار گرانقدری است که درباره نقش استعمار نوشته شده است و نویسنده آن در قضیه برخورد اعراب و اسرائیل - با اینکه یهودی الاصل است - جانب حق را گرفت در حالیکه سارتر در همان ماجرا دچار نوسان شد .

آرش بابت ترجمه حاضر منت پذیر خانم دکترهما ناطق است .

● « فقط جنوبی » صلاحیت دارد که از بردگی گفتگو کند زیرا اوست که سیاه را می‌شناسد اهالی «شمال» که در اصول مذهبی و اخلاقی تعصبی تجریدی دارند فقط انسان را می‌شناسند آنهم بعنوان مفهومی کلی و انتزاعی! این استدلال «خوش آیند» از آنجا که «شمالی» آدم دیگر است در هوستن ، در روزنامه‌های «اورلئان جدید» و بعد هم در الجزیره فرانسه رائج است . روزنامه‌های الجزیره مکرر می‌نویسند که فقط مستعمره نشینان حق قضاوت درباره مستعمرات را دارند و «مرکز نشینان» بی تجربه، یا باید سرزمین سوزان افریقا را از دریچه چشم اینان بنگرند و یا جز آتش نه بینند .

من به کسانی که هنوز تحت تأثیر این حرفهای مغرضانه قرار می‌گیرند توصیه می‌کنم که کتاب «چهره استعمارزده و پیش‌گفتاری در چهره استعمارگر» اثر ممی را بخوانند . این کتاب تجربه‌ای است برضد تجربه . نویسنده تونسی آن قبلا در «مجسمه نمکی» دوران تلخ جوانی خود را شرح داده است . نقش خود او چیست ؟ استعمارگر است یا استعمار زده ؟ خودش خواهد گفت نه اینم و نه آن . شما شاید بگوئید که هم اینست و هم آن . در هر حال نتیجه یکی است . ممی جزو یکی از گروه‌های بومی ولی غیرمسلمان است : « با موقعیتی کم و بیش برتر از موقعیت استعمارزدگان و برکنار از جمع استعمارگرانی، که کوشش‌های این گروه‌ها را برای راه یافتن به جامعه اروپائی کاملا نفی نمی‌کند. افراد این گروه از یکطرف يك نوع هم‌بستگی با طبقه کارگر دارند و از طرفی بخاطر امتیازاتی چند از این طبقه جدا افتاده‌اند . ممی این همبستگی دوگانه و این جدائی دوگانه را از نزدیک احساس کرده است : یعنی جنبشی که از جانبی استعمارگر و استعمارزده را در برابر یکدیگر قرار می‌دهد و از جانب دیگر «استعمارگر منکر» را در برابر استعمارگری می‌نهد که نقش خود را می‌پذیرد. نویسنده این نکات را بخوبی درک کرده زیرا چنین تضادی را اول در خود یافته است . ممی در کتاب خود این مسئله را روشن می‌کند که این رنجهای روحی هرگز به مبارزه عملی تبدیل نمی‌شود ولی کسی که این رنج را می‌کشد اگر از موقعیت خود آگاه باشد ، اگر همدستی‌ها و وسوسه‌ها و جداماندگی خود را بشناسد می‌تواند با سخن گفتن از خود دیگران را نیز آگاهی بخشد . این شخص مشکوک « که در روز مبارزه نیروئی است ناچیز » با اینکه مظهر هیچ نیروئی نیست ، مظهر همه نیروهاست و از همین رو گواهی صادق است .

کتاب ممی بازگوئی خاطرات نیست ، گرچه همین خاطرات الهام بخش او بوده است اما نویسنده آنها را دریافته و اثر او تجربه‌ایست در قالب کتاب در کشاکش میان استعمارگران غاصب و نژاد پرست و ملت‌هایی که استعمارزدگان در

آینده بوجود خواهند آورد (ونویسنده را به گمان خود در آن سهمی نخواهد بود) او می‌کوشد، با خصوصیات خود زندگی کند از این خصیصه به نوعی عمومیت برسد. او در طلب آدمی نیست چه هنوز وجود ندارد بلکه جویای منطقی بی‌چون و چراست که خود را بر همه چیز تحمیل می‌کند. این اثر ساده و روشن در شمار «ریاضیات پرشور» است و واقع بینی آرام آن نشانی است از رنج و خشم گذشته.

از این رو می‌توان می را سرزنش کرد که در کتاب او نوعی ایده آلیسم بچشم می‌خورد. در حقیقت همه چیز گفته شده ولی اختلاف در نحوه بیان مطالب است. شاید اگر نویسنده این نکته را نشان می‌داد که دستگاه استعمار، استعمارگر و استعمار زده را یکسان خرد می‌کند بهتر بود. این ماشین سهمگین که در امپراطوری دوم و در دوران جمهوری سوم ساخته شد پس از آنکه مدتی بمراد کامل استعمارگران چرخید امروز برضد منافع آنها می‌چرخد و خطر اینست که نابودشان کند. در ذات این نظام تبعیض نژادی ثبت است. مستعمره مواد غذایی و مواد خام را به قیمت ارزان می‌فروشد و از «مرکز» محصولات صنعتی را به قیمت بسیار گران می‌خرد. این تجارت عجیب هنگامی به نفع دو کشور است که کارگر بومی یا با دست مزد بسیار کم و یا بدون دست مزد کار کند. در حالیکه وضع او با فقیرترین اروپائیان نیز قابل مقایسه نیست همه بهتر از او زندگی می‌کنند. حتی «خرده مستعمره نشین» ناچیز که خود تحت استثمار مالکین بزرگ است. ولی نسبت به یک الجزیره ای امتیازات بیشتری دارد. آغاز تشنج از همین جاست. درآمد نسبی یک فرانسوی ده برابر یک مسلمان است. اگر بخواهند درآمدها و هزینه زندگی را در سطح پائین نگه دارند باید رقابت شدیدی بین کارگران بوجود آید و زادوولد نیز به همین دلیل افزایش یابد. ولی سرمایه‌های ملی الجزیره در اثر غصب استعمارگران محدود شده. وضع زندگی مسلمانان بسبب همین درآمدهای کم روز بروز وخیم‌تر می‌شود و مردم در نوعی گرسنگی دائم بسر می‌برند. این کشور را به قهر فتح کرده اند. نظام استثمار و استبداد این نیرو را ایجاد می‌کند و در تحکیم آن می‌کوشد و لزوم ارتش نیز از همین جاست. اگر این رژیم وحشت در همه جهان به یکسان حکم فرما بود. این اشکالات بوجود نمی‌آمد ولی استعمارگر در خارج از مستعمره یعنی در مرکز از آزادیها و مزایایی برخوردار است که ید حکومت استعماری استعمار زده را از آن مزایا محروم می‌کند. این دستگاه استعمار است که برای کاستن میزان دست مزد، افزایش جمعیت را تشویق می‌کند باز خود این دستگاه است که بومیان را برکنار از جامعه نگه می‌دارد زیرا اگر

با آنها حق رأی بدهد از آنجا که اکثریت دارند ، دستگاه در يك لحظه از هم می‌باشد. استعمار حقوق انسانی را از انسانهایی که به نیروی قهر تحت سلطه خود گرفته سلب می‌کند . آنها را با جبار در فقر و نادانی و به گفته بانی سوسیالیسم علمی در شرائط «مادون انسانی» نگه می‌دارد . تبعیض نژادی در تمام اعمال ، نهادها و کیفیت تجارت و تولید مستعمره ثبت است نظام سیاسی و نظام اجتماعی متقابلا یکدیگر را تحکیم می‌کنند . و از آنجا که بومی فروتر از انسان است اعلامیه حقوق بشر درباره اوصاف نمی‌کند . بعکس چون هیچگونه حقی دارا نیست ، بی‌پناه در میان نیروهای غیر انسانی طبیعت و قوانین « بیرحم اقتصاد » رها شده . حس برتری نژادی در نحوه عمل استعمارگر ثبت است ، هر لحظه با گردش دستگاه بوجود می‌آید و تحکیم آن در روابط تولیدی است که انسان را بدو گروه تقسیم می‌کند . برای اعضاء گروه اول معنی انسانیت و بدست آوردن امتیازات یکی است و این گروه خود را انسان می‌داند زیرا می‌تواند آزادانه از حقوق خود استفاده کند . برای گروه دوم عدم حقوق صحه‌ای است بر فقر و گرسنگی و نادانی و خلاصه بر «غیر بشر» بودن او . من همیشه فکر کرده‌ام که عقاید و نظریات در اشیاء نقش می‌بندند و قبل از آنکه بشر آنها را برای بیان موقعیت خود بیدار کند در خود او موجودند . در وجود استعمارگر نیز پیش از آنکه « احساس نرن Neron بودن» بیدار شود ، حس محافظه‌کاری و برتری نژادی و رابطه‌گنگ او با مرکز نقش می‌بندد .

ممی ، بمن خواهد گفت که منظور او نیز جز این نیست . می‌دانم . (۱)
اصلا شاید او بیشتر حق داشته باشد ، نوشته او مبنی بر کشفیات اوست . او اول از رابطه خود با دیگران و سپس از رابطه با خویش رنج می‌برد و در کاوش این رنجهاست که به «سازمان عینی» بر می‌خورد . و این برخوردها را آن چنانکه هست خام و سرشار از «ذهنیت» بما عرضه می‌نماید .

ولی اگر از این اختلافات بگذریم کتاب ممی روشن‌کننده چندین حقیقت بزرگ است . اول اینکه مستعمره نشین خوب و بد وجود ندارد آنچه موجود است استعمارگر است . در میان این استعمارگران گروهی انگشت شمار منکر موقعیت حقیقی خود هستند . یعنی با دستگاه استعمار به پیش می‌روند ، همه‌روزه در عمل کارهایی را که در عالم خیال محکوم می‌کنند انجام می‌دهند . و با هر يك از اعمال خود به تحکیم دستگاه استبدادكمك می‌کنند . این افراد هرگز

۱ - ممی می‌گوید که موقعیت استعماری سازنده استعمارگر است همانطوری که سازنده استعمارزده می‌باشد . فرق عقیده من و او در اینست که آنچه را او «موقعیت» می‌داند من «نظام» می‌نامم . (سارتر)

هیچ چیز را دگرگون نخواهند کرد ، به دردهیچ کس نخواهند خورد و آرامش خیال آنها در پریشانی خاطرشان خواهد بود و بس .
باقی استعمارگران که اکثریت نیز با آنهاست یا نقش حقیقی خود را پذیرفته‌اند و یا بزودی خواهند پذیرفت .

ممی بطور جالبی اقداماتی را که بالاخره منجر به « خودبخودگی » این گروه می‌شود شرح می‌دهد . محافظه‌کاری ایجادکننده انسانهای «متوسط» است . پس چگونه این اقلیت غاصب که درعین حال به «متوسط» بودن خود آگاه است می‌تواند می‌تواند برای خود امتیازی قائل شود ؟ تنها راه اینست که استعمارزده را تحقیر کند تا خود را بزرگی بخشد . منکر انسان بودن بومی گردد و به بومیان بدیده طبقه‌ای محروم بنگرد ، اجرای چنین روشی مشکل نیست . زیرا دستگاه خودبخود بومی را از هرگونه حقی محروم می‌کند . حکومت استعمار نقش استعمار را بر همه چیز می‌زند و با جنبش اشیاء ، استعمارگر و استعمارزده از یکدیگر مشخص می‌شوند . استعمارگران با همه قوا به ایجاد و حفظ آن رنج‌هایی می‌کوشند که ستم‌دیده را هرچه بیشتر به چهره‌ای که بدیده استعمارگر در خورسرنوشت اوست نزدیک می‌کند . استعمارگر خود را قابل بخشش نمی‌داند مگر با کشتن تدریجی خصال انسانی در استعمارزده ، و در نتیجه هر روز اندکی بیشتر با دستگاه استعمار همساز میشود . رژیم وحشت و استثمار ، آدمیت را از انسان می‌گیرد و استعمارگر بخود اجازه این غصب را می‌دهد تا بهتر بتواند استثمار کند و دستگاه هم‌چنان می‌چرخد تا آنجائی که نه‌نیت از عمل تمیز داده میشود و نه عمل از «لزوم‌عینی» . در نظام استعمار این مراحل‌گاه شرط لازم یکدیگرند و گاه در هم می‌آمیزند . اولین معنی استبداد تنفر استبدادگر است از استبداد زده و نابودی این نظام مخرب در نابودی استعمار است . این جاست که استعمارگر تضاد درونی خود را می‌یابد : «همراه با استعمارزده ، استعمارو استعمارگر نیز از میان خواهد رفت .» استثمار نخواهد بود ، کارگر فقیر نخواهد بود ، جامعه‌شکل معمولی سرمایه‌داری را باز خواهد یافت ، مرکز ، قیمت‌ها و دست‌مزدها را تعیین خواهد نمود و ... دستگاه ورشکست خواهد شد . درحالی‌که این نظام همه مرگ قربانیانش را می‌طلبد و هم ازدیادشان را . هرگونه دگرگونی به زیان اوست . کشتار بومیان و یا پذیرفتن آنها در جامعه هر دو میزان دست‌مزدها را بالا خواهد برد ؛ این دستگاه سنگین‌کسانی را که با جبار و ناگزیر گرداندن چرخها را به عهده گرفته‌اند میان مرگ و زندگی و بیشتر مشرف به مرگ نگه می‌دارد . بیهوده آن نظریه منجمد کوشش دارد که بانسان بدیده حیوان ناطق بنگرد زیرا برای تحکم نمودن به مردم حتی برای سخت‌ترین

و توهین آمیزترین تحکیم‌ها اول باید مردم را به رسمیت شناخت . و چون تا ابد نمی‌توان آدمیان را پائید باید بالاخره بآنها اعتماد کرد . هیچ‌کس نمی‌تواند با «آدمی» رفتار سنگ کند اگر اول آدم بودن او را نپذیرفته باشد. از این رو کوشش استعمارگر برای «غیربشری» کردن استعمار زده کوششی است ضد خود و با نتیجه‌ای بخلاف منظور استعمارگر. این خود استبدادگراست که با حرکت کوچک خود بشریت را به نیت کشتن بیدار می‌کند و چون آنرا در نزد دیگران انکار می‌نماید در همه جا بصورت نیروی دشمن بازش می‌یابد. برای رهایی از این دشمن استعمارگر باید به يك نوع انجاماد و سرسختی پناه برد و خاصیت غیر قابل نفوذ بودن سنگ و بالاخره خاصیت «غیربشر» بودن را بنوبه خود بپذیرد. يك وجه تشابه عجیب استعمارگر را به محصول و سرنوشت خویش یعنی استعمار زده پیوند می‌زند . ممی روی این مسئله بشدت تکیه می‌کند و ما با او باین نتیجه می‌رسیم که نظام استعمار این شکل متحرک که در اواسط قرن گذشته بوجود آمد امروز وسایل مرگ خود را فراهم می‌نماید . مدت‌هاست که برای حکومت‌های مرکزی زیان مستعمرات بیش از نفع آنهاست. کشور فرانسه زیر فشار الجزیره خرد شده و ما هم اکنون می‌دانیم که در اثر فقر مالی بزودی این جنگ را بدون پیروزی و یا شکست رها خواهیم کرد . ولی قبل از هر چیز خشکی و کشتش ناپذیری دستگاه آنرا از کار خواهد انداخت . درست است که بنیان‌های سابق اجتماعی از میان رفته و بومیان از یکدیگر پاشیده شده‌اند ولی باز هم پذیرفته شدن آنها در جامعه به قیمت نابودی دستگاه است . از این رو بناچار اتحاد بومیان برضد این نظام خواهد بود. بالاخره روزی این تبعیدشدگان جامعه، دور افتادگی خود را بنام «شخصیت ملی» ظاهر خواهند ساخت . این دستگاه استعمار است که حس ملیت را در استعمار زده بیدار می‌کند . بومیان در ردیف حیوانات زندگی می‌کنند ، هرگونه حقی حتی حق زندگی کردن نیز از آنان سلب شده‌است و شرائطشان روز بروز وخیم‌تر میشود پس وقتی ملتی سرمایه دیگری جز انتخاب مرگ خود ندارد ، هنگامیکه از استعمارگران هدیه‌ای جز یأس نمی‌گیرد چیزی عم ندارد که از دست بدهد . بدبختی مایه‌جسارت او خواهد شد و همان دست ردی را که استعمار برای ابد به سینه استعمار زده می‌زند استعمار زده به سینه استعمار خواهد زد . بانی سوسیالیسم علمی می‌گوید که راز طبقه‌کارگر در اینست که وسیله نابودی جامعه بورژوازی را با خود حمل می‌کند . باید از ممی سپاسگزار بود زیرا بما یادآوری می‌کند که استعمار زده را نیز رازی است و ما شاهد واپسین دم هولناک استعمار هستیم .

پیاده روها*

سپیده پندر مقصود
پیاده‌روهای ناتمام در سپیده تقاطع کرده‌ست
پیاده‌روها در بربریت اول
برای حامل مشعل
و رهروان نخستین
که قیر شارع نو بنیادند ؛
پیاده‌روهایی از شن
که با ردیف درختان سرخوش نارنج
به عصر سنگفرش
به مرد سنگی میرسد ؛
تعاقب خدا و زمان
درون سایه و سنگ و سقوط و سرمایه ؛
* - تکه‌ای از منظومه بلند پیاده‌روها .

گذرگهی که ثریا نام دارد
بنای شهرداری
که شارسان صمیمی را بدل به حوزهٔ اموات می‌کند ...



درون تیمچه‌ها باد میوزد
به این تجارت اشباح ، این تعاقب بی‌انتظار خوشبختی
درون تیمچه‌ها ورشکستگی گذراست .
ردای گرد

که برق ورشوها را کور می‌کند
که لنگد بارهای پر از بختک را
به جامدهای فاخر مأمور می‌کند ،
تسلطی است مسلم ، بدرنگ خاکستر .

حریق دالان‌ها ... انبارها . . . شبستان‌ها
و از میان ستون‌ها عصا زنان آمد
وزیر معزول
آزرده داستان و

گذشت

صدای خشک عصا در ذهن
و سایدهای کوژ برکتیبه دیوار . . .

گمشده لب دریا

۱

عصر ، صالح کمزاری و پسر کدخدا با جهاز کوچکی رفته بودند روی دریا و در امتداد ساحل می‌گشتند و هیزم جمع می‌کردند . شب دریا ضربه زده بود و هیزم زیادی روی آب آورده بود . صالح که با پاروی کهنه‌ای هیزم‌ها را طرف جهاز می‌کشید به پسر کدخدا گفت : « من هیچوقت از دریا سر در نمی‌آرم ، نمی‌دونم چه جوریه ، حالا همه جمع بشن و عقلاشونو بریزن روهم ، نمی‌تونن بفهمن که این همه چوب از کجا اومده . یه چیزی تو دریاس که روراس نیس ، ظاهر و باطنشو نشون نمیده ، یه روز خالیه ، یه روز پره ، یه روز همه چی داره ، یه روز هیچ چی نداره . انکار که با آدم شوخی می‌کنه ، حالا این همه چوب رو آبه ، یه دقه دیگه ممکنه یه تکم پیدا نباشه . »

پسر کدخدا گفت : « واسه همیناس که بهش میگن دریا . »

صالح گفت : «هرا تفاقى هم كه رو خشكى بيفته ، اگه خوب فكر شو بكنى ممكنه از دريا باشه . دريا از هيچ چى واهمه نداره ، نمى ترسه ، اما همه از دريا مى ترسن .»

پسر كدخدا كه حوصله اش سر رفته بود گفت : «چه كاردارى به اين كارا ؟ فعلا تا مى تونى هيضم جمع كن و زيادم تو نخ اين حرفا نرو .»
صالح دمغ شد و پارو را انداخت روى هيضم ها كه سيگارى آتش بزند ، يك مرتبه چشمش به ساحل افتاد و با صدای بلند گفت : «هى ، هى ، او نجا رو !»

پسر كدخدا برگشت و روى ساحل بچه كوچكى را ديد كه با قدم هاى بلند از آبادى دور مى شد .

صالح گفت : «مى بينيش ؟»
پسر كدخدا گفت : «بچه كيه ؟»
صالح گفت : «نمى دونم ، عين آدم بزرگا راه ميره .»
پسر كدخدا گفت : «خيلي از آبادى فاصله داره ، ممكنه مال آبادى نباشه .»

صالح گفت : «پس مال كجاس ؟»
پسر كدخدا گفت : «خدا مى دونه ، شايد مال غربتى ها و شهرى شن ها باشه .»

صالح گفت : «كدوم غربتى ؟ حالا كه فصل غربتى ها نيس .»
پسر كدخدا گفت : «چه كارش كنيم ؟»
صالح گفت : «بريم بگيريمش .»
پسر كدخدا گفت : «جهازونميشه كشيد ساحل .»
صالح گفت : «پير تو آب و برو بگيريش .»

وپارو را برداشت و هيضم هاى را كه دور جهاز جمع شده بودند کنار زد ، پسر كدخدا پيراهنش را در آورد و پريد توى آب ، درحالى كه چوب ها را کنار مى زد ، سرش را بالا گرفته بود و به طرف خشكى عجله مى كرد . و صالح روى هيضم ها نشست و چشم دوخت به بچه كه با قدم هاى بلند راه مى رفت و به پسر كدخدا كه روبه بچه شنا مى كرد .

پسر كدخدا تا به ساحل رسيد و از آب بيرون آمد چند قدمى بيشتر با بچه فاصله نداشت ، پيرهن نازك و دو رنگى تن بچه كرده بودند و موهاى وز كرد و پوست شفافش زير نور آفتاب مى درخشيد ، تكه اى استخوان زير

بغل گرفته بود و بی‌اعتنا به سروصدای پشت‌سرش قدم‌های بلندی برمی‌داشت. پسرک‌دخدا سوت زد، بچه، بی‌آن‌که به عقب برگردد، تندتر کرد، پسرک‌دخدا هم تندتر کرد و نیم‌دایره‌ای زد و روبروی بچه ظاهر شد. بچه تا او را دید ایستاد. پسرک‌دخدا هم ایستاد. چند لحظه همدیگر را نگاه کردند.

پسرک‌دخدا صورت‌گرد و چشم‌های درشت بچه را نگاه کرد و پرسید: «کجا میری بابا!»

بچه چیزی نگفت. پسرک‌دخدا پرسید: «مال‌کی هستی؟»

بچه عقب عقب رفت و ترس صورتش را پر کرد. پسرک‌دخدا گفت:

«می‌ترسی؟»

بچه ایستاد و اخم‌هایش را توهم کرد. پسرک‌دخدا برای این‌که ترس بچه بریزد، خندید. بچه با دقت پسرک‌دخدا را ورن‌انداز کرد و استخوانی را که زیر بازوی راست داشت، داد زیر بازوی چپ. پسرک‌دخدا آرام جلو رفت، بچه تکان نخورد، پسرک‌دخدا خم شد و روی شن‌ها زانو زد، دست‌هایش را باز کرد و آرام بچه را بغل گرفت و بلند شد. صورت همدیگر را نگاه کردند و پسرک‌دخدا پرسید: «از کجا اومدی؟»

بچه چیزی نگفت. پسرک‌دخدا گفت: «کجامی رفتی؟»

بچه لب‌بالایش را ورچید، پسرک‌دخدا گفت: «بچه‌کی هستی؟ بدرت کیه؟»

بچه خندید، پسرک‌دخدا هم خندید و گفت: «این‌چیه گرفتی زیر بغلت؟» بچه برگشت و دریا را نگاه کرد که همه‌مخف‌های داشت و پسرک‌دخدا گفت: «بلد نیستی حرف بزنی؟»

بچه دوباره اخم کرد و لب‌ولوچه‌اش را ورچید. پسرک‌دخدا گفت: «نه، نه، کارت ندارم، اخم نکن.»

صدای صالح از دریا آمد: «آعای‌های!»

پسرک‌دخدا برگشت و هوار زد: «چه‌خبره.»

صالح اشاره کرد و پسرک‌دخدا بچه را سوار کولش کرد و رفت توی آب، چند قدم که پیش‌تر رفت پاهایش از زمین‌کنده شد و شروع به شنا کرد، بچه در حالی که محکم کله‌او را جسییده بود، پاهایش را توی آب تکان تکان می‌داد.

کنار جهاز‌که رسیدند صالح خم شد و بچه را گرفت و برد بالا. پسر

کدخدا هم خودش را کشید بالا . هر دو چند لحظه‌ای به بچه‌خیره شدند .
 صالح گفت : « این چرا این جوریه ؟ »
 پسر کدخدا گفت : « چه جوریه ؟ »
 صالح گفت : « شماشو نگا کن . »
 پسر کدخدا خم شد و گفت : « آره ، به چشمش به رنگه و چشمه دیکه‌ش
 به رنگ دیکه . »
 صالح گفت : « مال کجاس ؟ »
 پسر کدخدا گفت : « حرف نمی‌زنه . هیچ چی نمیکه . »
 صالح بچه را برداشت و گذاشت روی هیزم‌ها و گفت : « چه کارش بکنیم ؟ »
 پسر کدخدا گفت : « چه کارش می‌خوای بکنی ؟ »
 صالح گفت : « خیال نمی‌کنم که مال آبادی ما باشه ، تو آبادی ما
 همچو بچه‌عجیبی پیدا نمیشه . »
 پسر کدخدا پرسید : « تو همه بچه‌های آبادی رو می‌شناسی ؟ »
 صالح گفت : « نه ، حالا میگی بیریمش آبادی ؟ »
 پسر کدخدا گفت : « بیریمش چه کارش بکنیم ؟ بندازیمش دریا ؟ »
 جهاز را برگرداندند و راه افتادند طرف آبادی ، دریا به حرکت در
 آمده بود و چوب‌ها به طرف افق راه افتاده بودند .
 صالح به پسر کدخدا گفت ، « مواظبش باش نیفته تو آب . »
 پسر کدخدا برگشت و بچه را که روی هیزم‌ها خواب رفته بود برداشت
 و کف جهاز خواباند .

۲

به ساحل که رسیدند ، زورقه‌ها و جهازات از دریا برگشته بودند ، مردها
 و زن‌ها مشغول خالی کردن چوب‌ها بودند . زکریا و محمد احمد علی دونفری
 هیزم‌ها را قبان می‌کردند و کدخدا روی زورقه برگشته‌ای نشسته بود و تسبیح
 می‌انداخت . وقتی جهاز صالح و پسر کدخدا به ساحل رسید ، صالح آمد توی
 آب و بچه را بغل کرد و پسر کدخدا طناب لنگر را گرفت و تاب داد و انداخت
 روی شن‌ها و پرید ، توی آب ، دوش به دوش صالح به طرف ساحل راه
 افتادند ، از آب که آمدند بیرون ، عبدالجواد آنها را دید و گفت : « خسته
 نباشی صالح . »

بعد چشمش افتاد به بچه ، با تعجب آمد جلو و گفت : « هی ، صالح ، این دیگه چیه ؟ »

صالح گفت : « یه بچه س . »

عبدالجواد در حالی که چشم‌هایش گشاد شده بود دست به فریاد گذاشت :

« هی کدخدا ، هی محمدحاجی مصطفی ، هی ، زاهد ، هی جماعت ،

صالح یه بچه از دریا آورده . »

جماعت بدو آمدند و دور صالح و پسر کدخدا جمع شدند و زل زدند

به بچه که راحت بغل صالح نشسته بود .

عبدالجواد در حالی که بالاوپائین می‌پرید و ذوق می‌کرد گفت : « هی

بچه رو ، بچه رو . »

محمداحمدعلی که دور از دیگران ایستاده بود گفت : « بچه دریا س؟ آره؟

بچه دریا س ؟ »

کدخدا گفت : « از کجا گرفتیش ؟ »

محمدحاجی مصطفی گفت : « ولی این لباس تنشه؟ مال دریا نمی‌تونه باشه . »

زکریا که تازه رسیده بود جماعت را عقب زد و جلو آمد در حالی که

گونه بچه را دست می‌کشید گفت : « چه رنگی داره ، چه چشمانی داره . »

محمدحاجی مصطفی گفت : « راستشو بگین اینو از کجا آوردین ؟ »

صالح گفت : « داشت رو آب راه میرفت که من گرفتمش . »

زکریا گفت : « دروغ میگه ، صالح کمزاری دروغ میگه . »

پسر کدخدا گفت : « دروغمان کجا بود؟ مگه ما از دریا نیومدیم ؟ »

محمداحمدعلی گفت : « ببرینش دوباره تو دریا ، بچه دریا بدشکونه . »

زکریا گفت : « حالا راستشو بگین ، می‌ترسم محمداحمدعلی دوباره

بدجون بشه . »

پسر کدخدا گفت : « از اون طرف ساحل پیداش کردیم . »

همه نفس راحتی کشیدند و جلوتر آمدند .

کدخدا گفت : « حالا این بچه مال کیه ؟ »

صالح گفت : « مال آبادی ما نیستش . »

زکریا گفت : « مال غربتی‌ها نباشه ؟ »

پسر کدخدا گفت : « غربتی‌ها هنوز پیداشون نشده . »

زکریا گفت : « پس مال کجاس؟ از کجا اومده . »

پسر کدخدا گفت : « هیشکی نمی دونه ، فقط خدا می دونه . »
 محمد حاجی مصطفی گفت : « شما که دیدینش چه کار می کرد ؟ »
 صالح گفت : « همین جووری سرشو گرفته بود و می رفت . »
 عبدالجواد گفت : « یعنی این می تونه راه بره ؟ »
 صالح گفت : « چطور نمی تونه . »
 بچه را گذاشت زمین و همه راه باز کردند ، بچه استخوان پاره را
 گرفت زیر بغل و با قدم های بلند به طرف آبادی راه افتاد .
 جماعت پشت سر او به حرکت در آمدند .
 محمد حاجی مصطفی گفت : « عجیبه ، چه جووری راه میره . »
 صالح گفت ، « آره ، اما نمی تونه حرف بزنه . »
 زکریا گفت : « چطور میشه ، بچه که راه بره ، حرفم بلده بزنه . »
 صالح گفت : « حالا این بلد نیست حرف بزنه . »
 کدخدا گفت : « با این سرعت داره کجا میره . برین بگیرینش . »
 پسر کدخدا دوید و بغلش کرد و آمد توی جماعت ، همه راه باز کردند
 و پسر کدخدا نشست روی همیزمها و بچه را گذاشت وسط دوتا پایش .
 یکی از زن ها تکه ای نان به طرف صالح دراز کرد و گفت : « ایفو بده
 بخوره ، ببینیم خوردن بلده . »
 صالح نان را داد دست بچه و بچه شروع کرد به سق زدن . همه نفس
 راحتی کشیدند و نزدیک تر آمدند .
 کدخدا گفت : « حالا میگین چه کارش بکنیم . »
 زکریا گفت ، « یه نفر باید نگرش داره . »
 کدخدا گفت : « کی نگرش داره ؟ »
 زکریا گفت : « یه نفر که بچه نداره و اجاقش کوره . »
 محمد حاجی مصطفی گفت : « همه تو آبادی بچه دارن . »
 عبدالجواد گفت : « این که دیگه غصه نداره ، هر شب یه نفرمون نگرش
 میداریم ، شاید پدر مادرش پیدا بشن . »
 کدخدا گفت : « بد نگفتی عبدالجواد ، امشب کی می بردش خونه ؟ »
 زکریا گفت : « امشب تومی بریش خونه کدخدا ، شب اول مهمون تو »
 کدخدا فکر کرد و گفت : « باشه ، حرفتو گوش می کنم . »
 آفتاب رفته بود و هوا داشت تیره می شد ، که جماعت بلند شدند و صالح
 کمزاری بچه را داد بغل پسر کدخدا ، و بطرف آبادی راه افتادند . چند

قدمی که رفتند محمد احمدعلی خودش را به صالح رساند و گفت : « هی صالح ، زکریا همیشه دروغ میگه ، اون نمیخواد من دلم هول و ر داره ، حالا تو راستشو بگو ، این بچه رو از کجا گیر آوردین ؟ »
 صالح کمزاری گفت : « راستش خود منم نمیدونم از کجا گیرش آوردیم . »

۳

شب بچه را بردند خانه کدخدا ، زن کدخدا توی تفرار خمیر کرد و نان پخت ، کدخدا و پسر کدخدا و محمد احمدعلی جمع شدند دور مهمان تازه وارد که کنار دیوار نشسته ، پاهایش را دراز کرده بود طرف چراغ . دریا آشفته بود و باد خود را به درو دیوار می کوبید ، کدخدا درهای چوبی در بچهها را بسته بود که چراغ خاموش نشود .

شام را که خوردند کدخدا گفت : « حالا چه کارش بکنیم ؟ »

زن کدخدا گفت : « بخوابونیمش . »

کدخدا گفت : « همچو راحت نشسته که انگار خیال خواب نداره . »

پسر کدخدا گفت : « اگه يك دو کلمه حرف می زد ، میشد چیزی ازش

فهمید ، عبیش اینه که نه می خنده ، نه گریه می کنه و نه حرف می زنه . »

زن کدخدا گفت : « این که عیب نیستش ، بچه هرچی بی سروصدا تر ،

بهرتر . »

پسر کدخدا گفت : « کجاش بهتر ؟ »

زن کدخدا گفت : « حالا اگه عرو تیز می کرد و گریه راه می انداخت

بهرتر بود ؟ »

پسر کدخدا گفت : « خوب که نبود ، این جوریش هم خوب نیس ، عین

آدم بزرگا نشسته و بربر همه رو نگاه می کنه ، آدم ترسش می گیره . »

صدای باد بیشتر شده بود که در زدند . زن کدخدا گفت : « یکی او مد . »

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد ، زن محمد حاجی مصطفی و عروسش

دم در پیدا شدند . زن کدخدا گفت : « بسم الله ، بسم الله ، بفرمائین . »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « او مدیم مهمونو ببینیم . »

و آمدند تو . چند لحظه خم شدند و به بچه زدند و نشستند پای چراغ .

کدخدا بلند شد و رفت توی تن شوری که بخوابد و محمد احمدعلی عقب تر نشست .

زن کدخدا گفت : « شماها می شناسینش ؟ »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « نه ، من نمی شناسمش . »
 عروس محمد حاجی مصطفی گفت : « چشماش چرا این جوریه ؟ »
 محمد احمد علی از گوشه اتاق گفت : « این آدم بزرگا میمونه . »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « می خواین چه کارش بکنین ؟ »
 زن کدخدا گفت : « هیچ چی ، امشب پیش ماست و فردام می فرستم خونه شما . »
 صدای باد بیشتر شد و در زدند . زن کدخدا گفت : « یکی اومد . »
 پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد ، زن صالح با دخترش پشت
 در بودند . زن کدخدا گفت : « بسم الله ، خوش اومدین ، بفرمائین . »
 زن صالح گفت : « اومدیم بچه رو ببینیم . »
 و نشستند بغل دست زن و عروس محمد حاجی مصطفی . زن کدخدا گفت :
 « صالح براتون گفت که چه جوری پیدااش کردن ؟ »
 زن صالح گفت : « آره ، یه چیزائی گفت و من حالا اومدم ببینم چه جوریه . »
 عروس محمد حاجی مصطفی گفت : « چشماشو ببینین . »
 همه خم شدند و نگاه کردند . زن کدخدا گفت : « کار خدا رومی بینین ؟ »
 زن صالح گفت : « شما میگین مال کجاس ؟ »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « هیشکی نمی دونه مال کجاس . یا مال
 بیابونه یا مال دریاس . »
 زن صالح گفت : « می خواین چه کارش بکنین ؟ »
 زن کدخدا گفت : « امشب این جاس ، فردا خونه محمد حاجی مصطفی س و
 پس فردام میاد خونه شما . »
 صدای باد بیشتر شد و در زدند . زن کدخدا گفت : « یکی دیگه اومد . »
 پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد ، مادر عبدالجواد پشت در بود .
 زن کدخدا گفت : « بفرما تو مادر عبدالجواد . »
 مادر عبدالجواد آمد توو گفت : « سلام علیکم ، اومدم ببینم راست میگن
 که یه بچه از دریا آوردن این جا ؟ »
 پسر کدخدا گفت : « آره راست میگن ، بفرما ببین . »
 مادر عبدالجواد جلو آمد و خم شد و بچه را نگاه کرد و بعد نشست
 بغل دست دختر صالح . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « می بینین چه جوریه
 مادر عبدالجواد ؟ »
 مادر عبدالجواد گفت : « عین عروسکه ، تکون نمی خوره . »

عروس محمد حاجی مصطفی گفت : « عین آدم بزرگاس . »
 و محمد احمد علی از توی تاریکی گفت : « چشماشو ببین مادر عبدالجواد . »
 مادر عبدالجواد گفت : « حالا چه کارش می‌خواهین بکنین ؟ »
 زن کدخدا گفت : « امشب این جاس ، فرداشب خونه محمد حاجی مصطفی و
 پس فردا شب خونه صالح و اون یکی شب مهمون شماس . »
 باد بیشتر شد و در زدند . زن کدخدا گفت : « به به ، به به ، اینم به
 مهمون دیگه . »
 پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد ، پشت در هیچ کس نبود ، باد شدیدی
 آمد تو و چراغ را خاموش کرد .

۴

آفتاب زده بود و مردها هنوز از دریا برنگشته بودند که زن کدخدا ،
 بچه را برد در خانه محمد حاجی مصطفی . زن محمد حاجی مصطفی داشت برای
 گاوها فخاره می‌پخت که صدای زن کدخدا را شنید و آمد دم در . زن کدخدا
 سلام و علیک کرد و گفت : « زن حاجی برات مهمون آوردم . »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « دست شما درد نکنه ، کار خوبی کردی . »
 و دست بچه را گرفت و کشید تو . زن کدخدا گفت : « دیشب نمی‌دونی چه
 بلائی سرما آورده ، نه خودش خوابیده ، نه گذاشته که ما به چرت بخوابیم ، تا
 صبح هی راه رفته و خواسته ازیه سوراخی فرار کنه بیرون . »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « چه کارش کردین ؟ »
 زن کدخدا گفت : « نزدیک صبح که مردها می‌رفتن دریا ، دست و پاشو
 بستن و گذاشتن توی صندوق و من حالا بازش کردم و آوردم . »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « نکنه گرسنهش بوده ؟ »
 زن کدخدا گفت : « نه ، گرسنهش نبوده ، فقط هوای بیرون به کله‌اش
 زده بود ، هر وقت که باد تکون می‌خورد ، آرام و قرارش می‌برید و می‌خواس
 بزنه بیرون . »
 زن محمد حاجی مصطفی ، چند لحظه بچه و زن کدخدا را نگاه کرد و
 گفت : « خدا کنه که امشب مثل دیشب نباشه . »
 زن کدخدا گفت : « خدا کنه . »
 و خدا حافظی کرد و رفت بیرون . زن محمد حاجی مصطفی دست بچه

را گرفت و برد زیر سایه بان ، فخاره توی تفرار حلیبی جوش آمده بود و بوی تلخ هیزم و هسته خرما همه جا را پر کرده بود . زن محمدحاجی مصطفی بچه را نشاند کنار دیوار و رفت سر تفرار که فخاره را بهم بزند . بچه ، بی حرکت نشسته بود و روبرویش را نگاه می کرد ، چشم هایش درشت تر شده ، نصف بیشتر صورتش را پر کرده بود .

زن محمدحاجی مصطفی کنار اجاق نشست روی زمین و زل زد به بچه و گفت : « هی ، کوچولو ، چرا این جور می کنی ؟ »

بچه جواب نداد ، زن محمدحاجی مصطفی گفت : « حالا این جاهیشکی نیس ، یواشکی بهم بگو تو مال کی هستی ، از کجا اومده ای ؟ »
بچه جواب نداد و پاشد آمد کنار زن محمدحاجی مصطفی ، و نشست به تماشای بال عای کوتاه آتش زیر تفرار . زن محمدحاجی مصطفی پاشد و رفت سر تفرار ، مقداری فخاره ریخت روی يك تکه چوب آورد گذاشت جلو بچه . صدای گاوی از پشت دیوار شنیده شد و بچه شروع به خوردن فخاره کرد .

۵

شب دیر وقت در خانه ، محمد حاجی مصطفی را زدند . زن محمدحاجی مصطفی بلند شد و در را باز کرد . يك زن و مرد غربتی پشت در بودند . مرد سیگار می کشید و زن توی تاریکی نشسته بود و خورجین بزرگی را می کاوید . زن محمد حاجی مصطفی با عجله برگشت تو و داد زد : « هی حاجی ، اومده ن سراغ بچه ، اومده ن بیرنش . »

محمد حاجی مصطفی که تازه چشمش گرم خواب شده بود بلند شد و آمد دم در ، زن و مرد غربتی توی دهلیز آمده به انتظار ایستاده بودند . محمد حاجی مصطفی گفت : « سلام علیکم ، مرحبا ، مرحبا ، بفرمایین تو . بفرمایین تو ، »
زن و مرد چیزی نگفتند و آمدند تو . زن محمد حاجی مصطفی چراغ را روشن کرد و آورد توی مهمانخانه . غربتی ها نشستند کنار دیوار ، و محمد حاجی مصطفی در بچه ها را باز کرد که هوا خنک تر شود ، و آمد نشست روبروی مرد غربتی . محمد حاجی مصطفی گفت : « بالاخره پیدا تون شد . »

غربتی ، اول محمد حاجی مصطفی و بعد زنش را نگاه کرد و خندید . محمد حاجی مصطفی گفت : « خیلی خوشحالی ، نه ؟ خب دیگه ، حالا ما بچه تو صحیح و سالم تحویل میدیم . »

غربتی برگشت و زنش را نگاه کرد ، هر دو نفر خندیدند .
 مرد غربتی گفت : « به چکه آب دارین به ما بدین ؟ »
 زن محمد حاجی مصطفی رفت توی تن شوری و بالیوان بزرگی آب برگشت .
 زن و مرد غربتی آب خوردند و لیوان خالی را گذاشتند پای چراغ .
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « شب پیش خواب نرفته بود و حالا حسایی خواب
 رفته ، هر وقت خواستین برین بیدارش می کنیم . »
 زن و مرد غربتی همدیگر را نگاه کردند و چیزی نگفتند .
 محمد حاجی مصطفی گفت : « صالح کمزاری و پسر کدخدا رفته بودند
 روی دریا و پیداش کرده بودن . »
 مرد غربتی گفت : « صالح کمزاری ؟ »
 و زن غربتی صورتش را کرد ، به دیوار و هق هق خنده ، شانه هایش را
 تکان داد .

محمد حاجی مصطفی گفت : « شما صالح کمزاری رو می شناسین ؟ »
 مرد غربتی گفت : « نه . »
 محمد حاجی گفت مصطفی : « پسر کدخدا رو چطور ؟ »
 مرد غربتی گفت : « پسر کدخدا ؟ »
 و صورتش را با دستها پوشاند و شروع کرد به خنده .
 محمد حاجی مصطفی گفت : « شماها چرا این جور می کنین ؟ »
 زن و مرد غربتی بلند شدند . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « بذارین
 بچه رو بیاریم . »
 رفت توی اتاق دیگر و پیش از آنکه برگردد ، غربتی ها در بیرون را
 باز کردند و با خنده توی تاریکی گم شدند .

۶

آفتاب که زد زن محمد حاجی مصطفی ، بچه را برد خانه صالح کمزاری .
 زن صالح رفته بود از برکه آب بیاورد و دخترش نشسته بود و نان به تنور می زد .
 زن محمد حاجی مصطفی بچه را توی حیاط ول کرد و خودش نشست کنار
 دختر صالح و گفت : « امروز نوبت شماس ، آوردم که پیشتون بمونه . »
 دختر صالح گفت : « مادرم حالش خوش نیس ، خیال نکنم که نگرش داره . »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « خودش گفته »

دختر صالح گفت : « باد تو تنش افتاده ، چه جوری نگرش داره ؟ »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « تو نگر دار . »
 دختر صالح گفت : « من باید مواظب مادرم باشم . »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « حالا بذار مادرت بیاد ببینیم چی میشه .
 حالا به تکه از اون نون بده دست این . »

دختر صالح تکه‌ای نان برید و داد دست بچه . چند لحظه بعد زن صالح با ظرف آب آمد توی حیاط . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « سلام علیکم زن صالح ، این بچه غربتی رو آوردم که نگرش داری . امروز نوبت تست »
 زن صالح گفت : « من تنم ناخوشه ، دلم می‌لرزه ، نمی‌تونم تکون بخورم چه جوری نگرش دارم ؟ »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « آگه نمی‌تونن نگرش داری بده دخترت نگرش داره ، بده صالح نگرش داره . »
 زن صالح گفت : « چطور میشه ، امشب شما نگرش دارین . »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « محاله زن صالح ، دیشب نمیدونی چه بلائی سرما اومده . »

دختر صالح گفت : « چطور شده بود ؟ »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « نصفه‌های شب بود که دو تا غربتی اومدن و در خونه مارو زدن و اومدن تو و آب خواستن ، خوردن و ما به خیالمون که پدر و مادر بچه‌ها ، ولی اونا بچه‌رو نگرفته ، از خونه رفتند بیرون . و از همون موقع بچه بیدار شد و راه افتاد و ترس همه مارو گرفت ، بچه هی دور خونه می‌گشت و خونه عین یه لنج رو آب ، تکون می‌خورد و مارام تکون می‌داد . »
 دختر صالح گفت : « و شما چه کار می‌کردین ؟ »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « و ما همی همدیگرو صدا می‌کردیم ، من حاجی رو ، حاجی پسرشو ، و من هر دو تاشونو . »
 زن صالح گفت : « و این چه کار می‌کرد ؟ »

بچه‌ها نشان داد . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « هیچ چی همینطور دور اطاق می‌چرخید و راه می‌رفت . »

دختر صالح گفت : « خیال می‌کنی کارکی بود ؟ »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « به خیالم کاراوان غربتی‌ها بود . »
 همه یکمرتبه ساکت شدند ، صدای سازوکل زدن عده‌ای از کنار دریا شنیده می‌شد .

شب ، کدخدا و محمد حاجی مصطفی و صالح بیچه را بردند پیش زاهد .
 زاهد جلو کپر ، توی تاریکی نشسته بود و تنباکو می جوید . کدخدا با صدای بلند
 گفت : « هی زاهد ، سلام علیکم ، یه مهمون برات آوردیم . »

زاهد گفت : « علیکم السلام ، خوش اومدین ، کار خوبی کردین . »
 صالح گفت : « مهمون بی درد سربیه ، نه چیزی می خواد بخوره ،
 نه جای زیادی می خواد که بخوابه . »
 زاهد گفت : « مهمون هرکی می خواد باشه ، هرجوری می خواد باشه ،
 عزیزه و روچشم من جادارد . »

کدخدا بیچه را هل داد طرف زاهد و گفت : « ولی این مهمون خیلی
 خیلی کوچولوس . »
 زاهد گفت : « هیچ عیبی نداره کدخدا . »

و بیچه را روی دامنش نشاند و یک مشت تنباکو از توی کیسه ای بیرون
 آورد و به مردها تعارف کرد : « تنباکوی تند نمی خورین ؟ »
 صالح یک تکه تنباکو برداشت و ریخت پشت لپش ، و محمد حاجی مصطفی
 گفت : « عزت زیاد . »

مردها با عجله دور شدند . و زاهد برگشت و بیچه را که چشم هایش بشدت
 می درخشید و صورت کوچکش را روشن می کرد نگاه کرد . بیچه اخم کرد
 و زاهد گفت : « چرا اخم می کنی ؟ ازمن خوشتر نیامد ؟ خب ، هیشکی از من
 خوشتر نیامد . حالا یه جوروی بساز و امشبو تحمل کن . توهم مثل منی ، راستی
 تو دیگه ، واسه چی اومدی دنیا ؟ ها ؟ اومدی گشنگی بخوری ؟ تو کپرا
 بخوابی ؟ با بادها حشرونشر بکنی ؟ واسه هوایی ها و دیوونه ها دمام
 بزنی ؟ »

بیچه بلند شد . زاهد خندید و گفت : « حوصله این حرفارونداری ، نه ؟
 کجا می خوای بری ؟ نرو ، همه جا تاریکه ، من چراغ ندارم برات
 روشن کنم . »

بیچه به طرف بیرون راه افتاد ، زاهد دوید جلو ، درحالی که دستهایش
 را به دو طرف باز کرده بود گفت : « چه کار می خوای بکنی ؟ می خوای بری گم
 شی ؟ می خوای بری تو تاریکی بلایی سرت بیاد ، می خوای بری برکه ایوب و
 بیفتی تو آب خفه بشی ؟ امشب که مهمون منی ، این کارا نکن ، فردا جواب

مردمو چی بدم ؟ بگم نتونستم یه مهمون کوچولو را نگه دارم ؟ »
 بچه نشست روی زمین، زاهد هم نشست رو بر ریش و بهم دیگزل زدند .
 از برکه ایوب صدای غریبی می آمد. انکار چیزی توی آب دست و پا می زد .
 زاهد گفت : « امشب خیلی شب بدیه . می شنوی؟ پاشو بریم توی کپر . »
 بچه بلند شد و یگ مرتبه پا به فرار گذاشت، زاهد هم بلند شد و پشت سر او راه افتاد،
 و به هر سایه ای که پیش چشمش پیدامی شد چنگ می انداخت، و هی پشت سر هم می -
 گفت : « کجادر میری ؟ چه کار می خوای بکنی ، ایستا ، یه دقه ایستا ،
 می خوام نون بدم بخوری ، می خوام آب بدم بخوری ، می خوام برات
 قطاب بدم ، می خوام بچه خود بکنمت ، ایستا . »
 دم برکه ایوب که رسیدند ، زاهد پرید و بچه را بغل کرد، از توی برکه
 خندندید ، زاهد نفس نفس زنان گفت : « تو که ندی فهمی چه کاراه می کنی
 حالا بریم کپر، می خوام برات دهل بکوبم ، برات دمام بزوم ، نمی خوای
 برات دمام بزوم ؟ نمی خوای برات دهل بکوبم؟ حالا میریم کپر، قول بده که دیگه
 نخوای دربری ، والا اونوقت من ، دست و پا تومی بندم و میذارمت توی دمام
 بزرگ و از جای تاریکی آویزونت می کنم . »



ظهر محمد احمد علی رفت در خانه زکریا. زکریا زیر باد گیر نشسته بود
 و داشت جل ماهیگیری را وصله می کرد . محمد احمد علی زکریا را صدا زد.
 زکریا سرش را از پای دیوار بیرون آورد و گفت : « بیاتو . »
 محمد احمد علی رفت توی حیاط و مطبخ را دور زد و رفت جلو در بچه و
 چمباتمه زد .

زکریا گفت : « چه عجب این وقت روز ؟ »
 محمد احمد علی لنگوته از سر برداشت و گفت : « اومدم ببینم چه کار
 می کنی ؟ »

زکریا گفت : « دارم جل وصله کنم . »
 محمد احمد علی گفت : « بنذار منم وصله کنم . »
 زکریا طرف دیگر جل ماهیگیری را با مقداری نخ دراز کرد طرف محمد
 احمد علی . محمد علی احمد در حالی که جل را روی زانوانش پهن می کرد
 گفت : « هی زکریا . »

زکریا گفت : « چیه محمد احمد علی ؟ »
محمد احمد علی گفت : ظهر تو مسجد هیشکی حاضر نشد ، بچه را امشب
بخونهش راه بده . »

زکریا گفت : « پس چه کارش می کنن ؟ »
محمد احمد علی گفت : « هیچ چی ، ولش می کنن توی آبادی . »
زکریا گفت : « حق دارن ، خونه همه را بهم ریخته ، زندگی
همه را بهم زده . »

محمد احمد علی گفت : « پس من چه کارکنم ؟ »
زکریا گفت : « قراره چه کار بکنی ؟ »
محمد احمد علی گفت : « اگه بچه رو ول کنن بیرون ، شب میاد تو
کپرمن . »

زکریا گفت : « از کجا معلوم ؟ »
محمد احمد علی گفت : « من می دونم زکریا ، حتماً میاد تو کپرمن . »
زکریا گفت : « حالامی خوای چکار بکنی ؟ »
محمد احمد علی گفت : « من نمی تونم تو کپر بمونم ، می خوام برم رودریا . »
زکریا گفت : « رودریا چکار بکنی ؟ »
محمد احمد علی گفت : « میرم رو عامله محمد حاجی مصطفی بخوابم . »
زکریا گفت : « امشب هوا خوب نیس ، دریا شلوغه . »
محمد احمد علی گفت : « پس چکارکنم ؟ تو مسجد که نمی تونم بخوابم ،
هوایی میشم . »

زکریا گفت : « برو پیش زاهد . »
محمد احمد علی گفت : « پیش زاهد هم نمی رم زکریا ، زاهد نصف شب
پا میشه ، دمام می کوبه . »
زکریا گفت : « پس خونه کی می خوای بری ؟ »

محمد احمد علی گفت : « خونه هیشکی نمی تونم برم ، اگه تو بذاری میام
خونه تو ، تو تن شوری تا صبح می شینم و برات جل وصله می کنم . »
زکریا گفت : « باشه ، بیا خونه من ، برات قلیون هم میدم ، جل هم
نمی خواد وصله بکنی ، فقط راحت بگیر و بخواب و جیغ و داد هم راه
نداز . »

محمد احمد علی گفت : « قول میدم زکریا ، امشب گریه نمی کنم . »

غروب که شد محمد احمد علی رفت خاقه زکریا و توی تن شوری قایم شد. صالح کمزاری و پسر کد خدا بچه را بردند جلومسجد و چند قطاب توی دامنش ریختند و وقتی که بچه مشغول خوردن شد، هر دو پاورچین پاورچین برگشتند و فرار کردند. چند لحظه بعد در همه خانه‌ها بسته شد.

شب شلوغی بود و چیزی دریا را بهم می زدومی آشفته که بچه بلند شد و راه افتاد. اول رفت طرف خانه کد خدا و در بیرون را پنجول کشید، کد خدا و زنش که پشت در کمین کرده بودند شروع کردند به دعا خواندن. بچه بلند شد و رفت در خانه محمد حاجی مصطفی. زن محمد حاجی مصطفی که پشت در بود بچه را تهدید کرد و فحش داد.

و بچه رفت دم در خانه عبدالجواد. مادر عبد الجواد که پشت بام نشسته بود از سوراخی بادگیر عبدالجواد را صدا کرد. عبدالجواد آمد پشت بام و ظرفی آب روی سر بچه ریخت.

آنگاه همه غریبی از آبادی بلند شد، انگار هزاران هزار موش داشتند زیر زمین را خالی می کردند. و محمد احمد علی که توی تن شوری خانه زکریا دراز کشیده بود، هول تو دلش افتاد و صورتش را به زمین چسباند. صدای دمام زاهدان پشت برکه ایوب بلند شد.

صبح بچه را توی کپر محمد احمد علی پیدا کردند و آوردند جلومسجد. عبدالجواد رفت کد خدا و محمد حاجی مصطفی را خبر کرد. هوا ابری بود و دریا به صدا در آمده بود که همه آمدند و دور هم جمع شدند.

زکریا گفت: « دیشب هیشکی نتونسته تا اذان صبح پلک رو پلک بذاره. »

کد خدا گفت: « خواب چیه، از وحشت داشتیم زهره ترک میشدیم. »

زکریا گفت: « چاره‌ش در اینه که هر چه زود تر شرشو از سرمون واکنیم. »

عبدالجواد گفت: « تقصیر صالحه که اینو آورد توی آبادی. »

صالح گفت: « من تنهایی نیاوردم، پسر کد خدام با من بود. »

پسر کد خدا گفت: « ما چه می دونستیم، به خیالمون که یه بچه معمولیه. »

زکریا گفت: « حالا از ایناش گذشته بهتره زود فکر چاره باشیم. »

عبدالجواد گفت چارش اینه که ورش داریم و بیریم تو بیا بون ره اش
 بکنیم . «
 کد خدا گفت : « خدارو خوش نیما ، گرفتار جونور میشه . »
 محمد احمد علی گفت : « هیچ طورش نمیشه کد خدا ، ابن یه بچه مضراتیه ،
 هیچ بلائی سرش نیما . »
 زکریا گفت : « عبدالجواد راست میگه ، صالح ورش دار راه بیفتیم ،
 می بریم میذاریمش سر راه غربتی ها . »
 صالح بچه را برداشت و مردها همه دنبال هم از آبادی بیرون آمدند .
 صدای دریا بیشتر شده بود و باد ملایمی روی جاده گردو خاک می کرد ، و مردها
 بی آنکه کلمه ای ردو بدل کنند جلو می رفتند ، و هر چند قدم به نوبت بچه را
 بغل می گرفتند
 از پیچ تپه ها که گذشتند به کفه شور زاری رسیدند . زکریا گفت : « این جاره
 غربتی هاس . »

صالح گفت : « پس میذاریمش این بغل . »
 و بچه را گذاشتند روی زمین و توبره قطاب را هم گذاشتند بغل دستش .
 بچه بی حرکت نشسته بود و کفه را تماشا می کرد که زکریا اشاره کرد و همه آهسته
 دور شدند و از پیچ تپه ها گذشتند .
 عبدالجواد گفت : « بهتره تند تر بریم . »
 و همه تند تر کردند . راه زیادی رفته بودند که زکریا برگشت و پشت سرش
 را نگاه کرد و یک مرتبه گفت : « هی ، داره میاد . »
 همه پشت سرشان را نگاه کردند ، بچه با قدم های بلند پشت سر آنها
 راه می آمد .

محمد حاجی مصطفی گفت : « داره میاد ، چکار بکنیم ؟ »
 صالح گفت : « راهمون کوچ کنیم ، اونوقت پشت سرها میاد و راه آبادی
 رو گم می کنه . »

مردها راهشان را کج کردند و از تپه کنار جاده بالا رفتند و به کمرکش تپه
 که رسیدند به عقب برگشتند . بچه ، بی اعتنا به آنها ، با قدم های تند و بلند
 به آبادی نزدیک می شد .

ابرها کنار رفته چیز با نشاطی توی دریا می خندید و مردها مضطرب و
 وحشت زده ، دور هم جمع شده با بیچارگی چشم به قریه داشتند .
 از کتاب : « نرس و لوز »

در بیان شعرا ...

بدانکه شعرا شوخ طبیعت و عاشق پیشه و پردرد و متفکر و شیرین زبان و فصیح اللسان و ملیح البیان ، مربوط الکلام می باید ، تا از مضمون بکر و منظوم فکر بشعر خوش و صحبت دلکش بآید ، انتعاش طبایع نکته سنجان و سخنوران گردد . نه شعرای مضمون دزد ، تتبع کن ، بدکلام ، غلیظ الفاظ ، ناموزون ، بحر ناشناس ، کج بحث ، کج سلیقه ، طرزمدان ، خنک بیان ، که از شعر بدشان طبایع ملال گیرد و از طرز ناخوششان خاطرهما کدورت پذیرد و از اشعار باردشان شعر فهمان تمسخر فرمایند و از اقوال کارهشان نکته دانان تنفر نمایند و با آنکه پیوسته در بازارها شعر خوانند بهر کس که رسند اظهار شاعری نمایند و بطمع پنج درم يك قطعه گویند و گدا طبیعت و خوش آمدگو باشند و بجهت لقمه طعامی هر روز بدر دکانی یا بخانه ای روند و بجهت ممسکان و نااهلان و ابلهان بنا بر طمع قصاید گویند و در مجالس پیوسته شعر خود خوانند و تعریف کنند و توقع تحسین داشته باشند و در وقت شعر خواندن تبسم و حالت نمایند و سرگردن متحرک سازند و اشعار خود را نوشته ، در بفل نگاه دارند و تعریف اشعار شاعران ننمایند و در شعر و سخن انصاف نکنند و اسم ارباب سخن را بی ادبانه مذکور سازند و بتقریب اشعار مردم خوانند و دخلهای نادوجه نمایند و با مردم ناموزون بحث شعر کنند و یا بخوانند و شعرای آذربایجان تتبع شعرای عراق و خراسان نمایند و بروزمه ایشان متکلم گردند بترتیب و شق و لباس مقید باشند و دستار شلغمی پیچیده بر سر نهند و گوشهای دراعه را از پیش گردن بطریق موپیچ زنان در عقب اندازند و اگر قصوری در شعر مردم ببینند زود عیب آنرا ظاهر سازند و علم اختلاط ندانند و شکم پرست و لقمه دوست باشند .

زهار ازین طایفه خود را تونگه دار زهار تنفر کن ازین طایفه زهار

از : رساله روحی انارجانی (قرن دهم) تصحیح سعید نفیسی

دفتر ۴ جلد دوم فرهنگ ایران زمین

سفر ...

دست دریال سیاه اسب،
چشم بر جوبار بی آغار و بی انجام
از دیار دور می آیم ؛
از دیار پارو از پیرار .
همراهم، بوته های خاروتك آوای مرغان بیابانی
همنشینم سنگ .
کاروان من، من و این اسب .
کاروانسالارمان خورشید .
سازو برگی نیز ما را هست :
توبره با اسب،
بامن انبانی.
توشه آن توبره برگ است
- برگی سبز -
توشه انبان من حرف است
- حرفی گرم -
اسب می پرسد ؛
حرف تو چون است ؟
- حرف من بذر بگاهی در زمستان است
ساقه سبز بهاران است .
میوه شاداب تابستان ورنك زرد پائیز است .
باز می پرسد :
حرف را باید چگونه ساخت ؟
- حرف را باید زمانی کاشت
و زمانی چید .
مزه مزه کرد باید گاهگاه آنرا .

تلخی‌اش را خورد ،
 و عصیر شهدهایش را بکام دیگران بخشید
 صورتش را باید از خواب شبانه شست
 ز آفتاب و آینه مشتی برویش ریخت
 بایدش از خانه بیرون برد ،
 با هزاران چشم ،
 با هزاران دست ،
 با هزاران گوش نامحرم ؛
 آشنایش کرد .
 گرچه سرخی زبان گاهی
 سبزی سر میدهد برباد ،
 با وجود این
 حرف را هرگز نباید خورد .
 بایدش با خاک ،
 بایدش با آب ،
 بایدش با آفتاب و باد
 آشتی آموخت .
 بایدش از دل بیرون آورد .
 تا نشنید لاجرم بردل .
 بایدش با حرف همسایه بهم آمیخت
 بایدش در طشت‌های رختشوئی ریخت ،
 و به‌مراه لباس زیر، شست و شویش داد .
 باری .
 حرف را باید پیامی کرد
 و نوشت آنرا بخط نور ،
 برجبین طور .
 باید آنرا در هزاران آیه جاری کرد .
 حرف را باید چراغی کرد .
 و به شب آویخت
 تا که هر بیغوله پیوندی بدست آرد بسوی نور .
 حرف را باید خیابان کرد ،
 متعاش را باید از آنجا بصحرا برد
 چاه زرفش کرد .
 بایدش در کوره‌های ذوب آهن ریخت ،
 تا شود سوزن ؛
 بایدش سنجاق سینه کرد
 حرف را باید عروسک کرد ،

و بدست نودکان دادش.
بایدش پره‌های بالش کرد
رخته‌خواستش کرد و شبها تا سحر در زیر آن خوابید.

حرف را باید بجای ریخت ،
و بجای باده نوشیدش .
دست و پایش داد
پا پایش رفت ،
آفتابش کرد و از باران عبورش داد ،
تا شود رنگین کمان عمر .
تا شود عطر گل شب بو .
و بدینسان حرفها را بوسه باید کرد .
حرف را باید بموئی بست
و به خط و خال بالغ کرد .
و بهنگامی که حرفی نیست
بایدش با نقطه پایان داد .

اسب میخندد
و ه چه حیوان شکیبائی
هر چه باشد با من این حیوان زیبا الفتی دیرینه دارد ،
با نشانی‌ها که میگویم :
روز سردی بود
چشمه چون آئینه میجوئید ،
شاخه‌ها بی برگ و بی بر بود
مادری از درد می پیچید
آسمان با چهره آبی سپیدش گاه میگریید
گاه میخندید .
ما (من و این اسب)
از همینجا همسفر بودیم
چشم او با چشم من خندید
پای او با پای من آمد
فرق ما تنها در این نکته ست ،
کو به برگی در ازل دل بست .
من به حرف برآک .

یاد می آرم :
در نخستین روز ،
منزل ما کوه بود و باد
باد بود و تکدرخت بید .
صخره با من گفت :
سینه های کوه سرشار است ،
از سخنهایی به انبوهی دریاها .
بید با من گفت :
دستهای باد لبیزاست ،
از نوازش های بی پایان .

مانشستیم و شنیدیم از دهان کوه ،
غصه آهوی تنها و حدیث باد .
و غم خاری که ایما نرا بدست تند بادی داد .

اسب میخندد و من دریاد روز دیگری هستم .
به گمانم روز دوم بود .
هر چه بود آنروز ، روزی بود
روزگاری بود
گله ای در تپه های دور ،
میچرید آرام
و در این جادشت بود و رود .
بیل بود و پینه های دست
خانه های خشتی و آغل .
دختری با کوزه می آمد ،
کودکی با پشته سبز علف میرفت
آب باریکی میان قریه جاری بود .
اسب میخندید
خنده اش بدرود گرمی بود ،
با صفای ده .
و سفر باردگر آغاز می گردید

روزهایی رفت و شبهایی فرود آمد
جاده ها طی شد جبین ها سوخت .
مویه ها کردیم ،
در نماز مسجد مهتاب .
خنده ها کردیم

درس ورخانه خورشید .
بس عرق از بندها مان ریخت .
در گذرگاه دراز ظهر -
ظهر تا بستان
و سراب آنجا امیدی بود .
در عروق دستها مان یخ روان شد جای خون گرم .
- در عبور از معبر بوران -
با وجود این ،
در بخار بازدمها مان نشانی بود از خورشید .
زندگی آنجا ز فیری بود .

یادم آمد باز ،
در عبور از مرز سنگستان ،
مرمری دیدم که میخندید
تیشه آوردم .
تو فتم یکریز بر بالا و پائینش .
ضربه‌ها هر يك بجای خویش کاری بود
تا که اندامش چنان چون موم ،
رام دستم شد .
شب فرود آمد
ماه آنشب در ضیافت بود .
بردمش آنجا و در آنجا ،
هر کجای پیکرش با من سخن میگفت ،
لحظه‌ای خفتم .
پیکره در پیش چشمانم هویدا شد ؛
جنبشش معنای دیگر داشت
و بهر سوئی که خواهش داشت میچرخید .
در خطوط چهره اش ،
آثار نیش تیشه‌های من ،
رفته رفته محو میگردد .
خالقش را برده بود از یاد .
اسب ازین حیرت تبسم کرد
سربگوش من نهاد و گفت :
تو نمیدانی که این مرمر بجای قلب ،
پاره سنگی دارد از خارا ؟

راست میگفت اسب .
باردیگر تیشه آوردم
و شکستم دستهایش را
و گسستم بندهایش را
قلب سنگش را در آوردم
و پراندم سوی سنگستان .
بیکره دیگر نه جانی داشت نی ناهمی
سنگریزه گشت و هم رنگ بیابان شد .

شب بدینسان رفت و روز آمد
و در این هنگام ،
اسب را گفتم که من خورشید میخواهم
آتشی جاوید میخواهم
اسب با من گفت :
غم مخور ایدوست
آتش خورشید در خاکستر راه است
راه بی پایان و خاکستر فراوان است
گفتم او را راست میگوئی
آتش اینجا هست ، آنجا هست ،
آتش اینجا در دهان لاله کوهی است ،
آتش آنجا در غروب است و طلوع روز
آتش اینجا در دل اسب است .
آتش اینجا در کف دست است .

دست در یال سیاه اسب ،
چشم بر جوبار بی آغاز و بی انجام ،
باز آهنگ سفر کردم .
رفتم و رفتم ،
تا سواد شهر پیدا شد .
اسب با دیدار دروازه درنگی کرد
با زبان بی زبانی گفت :
من همینجا میکنم اطراق .
گفتم او را ای رفیق راه ؛
دیدنی در شهر بسیار است .
با من گفت :

قصهٔ این شهر را گویا شنید ستم .
جا برای چون منی آنجا فراهم نیست .
شب بخیر ای دوست .
اسب را در پشت دروازه بحال خود رها کردم
و پیاده شهر را گشتم ،
هر خیابان بوی شب میداد .
و خماری ، خوابهای خانه‌ها را پاس می‌بخشید .
پیش رفتم ، پیش
هر کجا در بود و دیواری فرادفته
پنجره بسیار و بس پرده پس آنها فرورفته
مستی از میخانه می‌آمد
و زنی بدکاره در طول سیاه شب فرومیرفت .
گربه‌ای یکریز می‌نالید
و سگی ولگرد ،
جفت هر جایی خود را جستجو می‌کرد
گربه گویا داشت می‌زایید
و نمی‌دانست
به کدامین خلوت این شهر باید رفت
سگ همه جا گشت
و صدایش تا سحر پائید .

روز آمد
روز از نو روزی از نو شد .
عابری با خویشتن میگفت:
نان به نرخ شب نباید خورد .
این خیابان است .
با چراغ سبز باید رفت
با چراغ سرخ باید ماند .
باید از سوئی معین رفت .
کوچه ا، ت اینجا .
آشنائی من و این کوچه دیرینه است .
آن یکی دکان بقالی است ،
وین یکی دکان قصابی .
چوب‌خط چننه‌های خالی اینجا پر .
و بکلی نسبه ممنوع است .
چر که آهنگ خوشی دارد برای امت اعداد

و نفیری بدبرای پیروان صفر
با وجود این ،
خنده باید کرد ،
در چراغانی .
گریه باید کرد ،
روز عاشورا .

مرد عابر همچنین میگفت:
عشق ، اینجا رنگ و بوی دیگری دارد .
زود می آید .
زود می میرد .
عشق را اینجا به جامی یا به فنجانی ،
می توان آسان بدست آورد .
در خطوط دست هیچ انسان در اینجا مهر جاری نیست .
گفتم ای عابر دلم افسرد
من قناعت پیشه ای هستم .
می توان با برگ سبزی دل بدینجا بست
زهر خندی زد جوابم داد :
قصه های درهای باغ سبز ،
و حدیث برگهایش را .
یاد برگ اسب خود کردم
و بخود گفتم :
اسب حیوان نجیبی بود ،
من چرا تنها رهایش کردم و رفتم :
پشت کردم به همه « باید نبایدها »
روبسوی اسب
اسب بادیدار من خندید .
من هم از آن خنده خندیدم .
گفتم او را ، باز می گردم ،
باره آوردی سراسر تلخ .
تلخی عطر گل بادام
تلخی اندیشه های خام .
تلخی بوی گل خشخاش .
تلخی دشنام .
تلخی دیوار .
تلخی میدان .

تلخی بی‌انتهای کوچه و برزن .

باری آن‌شبهها گذشت و روزها طی شد .
باردیگر پاپیای آب می‌آیم .
از دیار دور می‌آیم .
اینک از اسب سپیدخویش می‌پرسم .
برگ توجون است ؟
این چه افسون است !
او به‌نرمی میدهد پاسخ ،
خونش از آوندهای راستی آمد .
سبزش از شاخه‌های دوستی روید .
بستر پرواتگان صبح ،
وزبان رمز شبها بود ،
ارجها آورد .
بامداد از برج خورشید و شب از گنج نفیس ماه ،
از زبانش حرف گرم خاکها جاری است .
درنگاهش اشتیاقی راستین پیدا است ،
آستینش عاری از نیرنگ و قلبش خالی از درد است .
دفتر عشق است .
و در اینجا اسب می‌پرسد .
عشق دانی چیست ؟
پاسخم اینست :
عشق شاید خنده‌ی سرخ گلی بر روی دیوار است .
عشق شاید جانماز مادر پیر است .
قرص خورشید است .
خنده‌ی اسب است .
عشق شاید رفتن همراه این جو بارجاوید است .
اسب میخندد

راهمان بانیمروز دره‌ای نیم است .

— دره‌ای سرسبز —

مرغ ماهیخوار در خواب است .

ماهیان را خواب می‌بیند ،

ماهی زرین ،

ماهی سیمین .

ماهی خا کستری باخالهای سرخ .
میکند دزدانه منقار حریش را درون آب
آه، یک ماهی .
ماهی سیمین .
لذتی بالاتر از این چیست ؟

مرغ اینک غرق رویاهای رنگین است .
غافل است از سرنوشت خویشتن زیرا،
لحظه‌ای دیگر که خواهد ریخت ،
قطره خونی از دهان کوچک ماهی ،
قهقهه می‌ریزد از منقار ماهیخوار .
وزی این خنده‌ی بیگانه ،
می‌گریزد ماهی‌سیمین .

باری، اینک دره بیدارست وما بدرود می‌گوئیم.
با جهانی که در آن جاریست.
اسب می‌خندد
آب درجوبار می‌خندد
کاروانسالارمان خورشید می‌خندد
و سفر باردگر آغاز می‌گردد .

تابستان ۱۳۴۵

حسین ملک

یک نامه از ماداگاسکار

سلام داداش، قبل از دریافت نامه شما نامه‌ای را که نوشته بودم پست نکردم تا جواب نامه شما را نیز بنویسم اما این بتأخیر افتاد و چقدر هم زیاد. اما در عوض مطلب زیاد دارم که بنویسم نامه‌ای که نفرستادم بیشتر بحث مختصری بود از سببرنتیک چون نوشته‌اید که این رشته در آنجا تا اندازه‌ای شناخته شده است از تکرار آن خودداری میکند. مگر اینکه فرصتی اقتضا کند. در این نامه دو مطلب را خواهم نوشت، یکی راجع به دریافت‌هایم در این ملک، دیگری در باره.... (خصوصی)....

شاید بتوانم بگویم که این سفر بهترین تجربه من بوده است چه از لحاظ فایده آن برای مطالعه جامعه‌شناسی، چه از لحاظ برخورد با يك واقعیت سرسخت سیاسی، از لحاظ خود من این سفر دو فایده بزرگ دارد، یکی اینکه متد کارم را تکمیل میکنم و با بودجه کافی و امکانات مادی که در دسترس است متدی را که در ایران و هند بکار برده بودم در اینجا بطرز خیلی کاملتر تطبیق میکنم دیگر اینکه در اینجا با جامعه‌ای روبرو هستم که در حال اس و قس‌یابی دائمی است. واحدهای اجتماعی کوچک بدان معنی که بارها در نامه‌ام اشاره کرده‌ام با يك دینامیسم عجیبی دائماً در حال تجدید سازمان و تجدید حیاتند و قدرت دینامیسم داخلی

آنها بمراتب از قدرت دولت مرکزی بیشتر است باین جهت قدرت هضم و جذب دولت ماداگاسکار روی این جوامع کوچک بسیار اندک است و امیداینکه روزی دولت مالکاش از ترکیب این واحدهای کوچک اجتماعی بوجود آید امید است دور دست، این امر بمن امکان میدهد که اس‌قس این جوامع واقعی کوچک را خوب بررسی کنم و مقداری از کم و کاست‌های سیستم جامعه‌شناسی خودم را پر کنم. جالب اینست که هم دولت ماداگاسکار و هم F. A. O امید زیادی باین پروژه دارند. پریروز در جلسه آکادمی مالکاش سفیر جدید ماداگاسکار در انگلستان ضمن سخنرانی مفصلی که درباره کشورهای کم‌رشد و ماداگاسکار کرد تنها اشاره‌ای که بکارهای مطالعه‌ای و عمرانی کرد در باره پروژه ما بود و نیز چون سازمان خوار بار جهانی برای اولین بار است که مطالعه جامعه‌شناسی را همراه با یک پروژه عمرانی عمل میکند خیلی امید باین آزمایش دارند و گمان میکنم کار بد پیش نرفته است.

در واقع من تنها به مطالعه نپرداختم، بلکه سازمانی برای مطالعه داده‌ام و چندین مطالعه را همراه پیش‌میبرم که نتایج این مطالعه «Extensive» روی دهات منطقه مرکزی عمل تقریباً آماده است و برنامه مطالعات دیگر نیز در شرف اتمام است و این پیشرفته‌ها کم‌وبیش از حالا در راپورت‌ها و صحبت‌های مرکز ظاهر میشوند و انشاءالله بعد از خاتمه برنامه یعنی قبل از اجرای آن یک نسخه از متدکار را که لابد بفرانسه است خواهیم فرستاد شاید جلال بتواند از آن استفاده کند یعنی آنرا برای گروه‌هایی که مشغول مطالعه روستائی هستند مورد استفاده قرار دهد. بدیهی است که برنامه برای این ملک تهیه شده است و کوشش خواهیم کرد مقدمه‌ای برای تطبیق آن بر مطالعات روستائی ایران اضافه کنم.

اما مسأله اساسی که در تجربه این ملک به آن برخوردیم. بیاد دارید که اولین برخورد من با سازمان خوار بار جهانی احساسی نامطلوب در من بوجود آورده بود، در واقع در برنامه‌ای که برایتان نوشتم تمام احساساتم را منعکس نکردم بلکه آنرا تعدیل کردم، وقتی در راهروهای سازمان خوار بار جهانی پی‌کار میدویدم احساس صادق این بود که تا حد یک کارشناس بین‌المللی سقوط کرده‌ام و این احساس را بصورت تعدیل شده‌ای برای شما نوشتم چون فکر کردم حق ندارم از قبل، همه این مردمان «نیکوکار» را محکوم کنم اما متأسفانه تجربه مستقیم نشان میدهد که حق داشته‌ام.

تاریخ جباران را نباید در عهد خود آنها خواند و نیز تاریخ استعمار را و مخصوصاً تاریخ استعمار را نباید در خود کشورهای مستعمره خواند. گاهی میشود که مردمانی سخت با هوش دچار اشتباهات بزرگی در این زمینه میشوند، میت‌ها «Myths» انواع و دوران اندکی متفاوت دارند. از جمله این میت‌ها که بدوران استعمار مربوط میشود اینکه گویا کشورهای غربی «اروپائی» به رشد و تکامل کشورهای مستعمره کمک فراوان کرده‌اند! حتی مارکس وقتی در باره رابطه هند و انگلیس قضاوت میکند قربانی این میت میشود و دکتر تاراچند با تمام ذکاوت و وابستگی‌اش بارزهای هندی چنین قضاوتی میکند.

(محمود تفضلی که یادش بخیر مسوده مقاله‌ای از این مرد با ارزش را بمن داد که در آن بیان شده بود در جنگی که اسمش یادم نیست سرنوشت از اول معلوم بود جامعه‌ای که قوی بود «انگلیس» باید جامعه‌ای را که ضعیف بود «هند» در هم بشکند) متأسفانه ما در برابر تجربه یکطرفه‌ای قرار داریم (جز استثناء‌هایی که نمونه خوبی برای رد این ادعاست) مسأله این بود که اگر حادثه استعمار پیش نمی‌آمد آیا درجه رشد کشورهای مستعمره امروز از حدی که حالا هستند پائین‌تر بود یا نبود؟ مسأله برای من از اینجا شروع شد که پروژه ما پیش‌بینی میکند که مأموریت ما فراهم آوردن شرایطی است که در مدتی در حدود سه سال علت وجودی ما را در این کشور نفی کند یعنی باید در طی این مدت همکاران بومی خود را بقسمی تربیت کنیم که بتوانند مستقیماً مسئولیت اداره و ادامه فعالیت‌های عمرانی منطقه را بدست گیرند، اما وقتی همکاران بومی را با معرفی میکنند استعداد آنها برای این کار سخت کم است. این سؤال پیش می‌آید که آیا طی چه مدتی این افراد میتوانند اداره مستقل چنین کارهایی را بدست گیرند. جواب مسأله را نباید در چارچوب پروژه خاص ما جستجو کرد بلکه باید آنرا در سطح ملی ماداگاسکار جستجو کرد. در این ملک تعداد بیشماری کادرهای «کمک‌های فنی» می‌آوردند که مربوطند به چند مؤسسه عظیم «کمک‌های فنی» که این جناب F.A.O یکی از آنهاست و شاید کم‌اهمیت‌ترینشان زیرا که مؤسساتی مثل B.D.P.A و S.E.D.E.S (این دو تا در ایران هم فعالیت‌هایی دارند) و یا F.E.D و خرید و برترهایی دیگر که یک جامعه‌شناس باهوش اسم آنها را Boite Privée de developpement (دکانهای خصوصی عمران و توسعه) گذشته است در مقایسه با (Boite de nuit) همه این دکانها مؤسسات باصطلاح «کمک‌های فنی» هستند که در حقیقت فلسفه اصلی آنها باید این باشد که برای از بین بردن علت وجودی خود کار کنند. من با بسیاری از آدمیانی که در این دکانها کار میکنند صحبت کرده‌ام. از این فکر فرسنگها بدورند و شاید مخالف آن. در واقع قسمت عمده این تکنیسین‌ها از بین کلنی‌های قدیم انتخاب شده‌اند بدلیل ساده اینکه گویا در کشورهای مربوطه تجربیاتی دارند. در هر حال تمامی این مؤسسات لابد غیر از مؤسسات بین‌المللی که محدود میشود به سازمان خواربار جهانی، یونسکو و سازمان بهداشت جهانی، اجزاء لاینفک مؤسسات تجارتي هستند که با اسم عمران مقدار معتنا بهی از اضافه تولید این کشورها را با شکل مختلف زه کشی میکنند «همین دعوائی که الآن در الجزیره دارند و روی آن بحث میکنند»

اما مسأله از این هم دردناک‌تر است، اینکه مکانیسم آزاد کردن ملل یا شناخته نشده یا بقصد، پنهان نگاهداشته شده است. وقتی يك ملت میتواند واقعاً بعمل عمرانی دست بزند که افراد آن احساس مسئولیت کنند و باین عمران وابستگی ایدئولوژیک پیدا کنند ولی وجود این آژان‌های عمران مانع اساسی رشد چنین احساسی است. برای درك مطلب خوبست يك لغت را توضیح دهم، مردم این ملك به فرنگیان میگویند «vaza» و این واژه بمعنی «خارجی» نیست، در آن مفهومی از احترام آمیخته به ترس وجود دارد، يك نوع برتری غیر قابل

دسترس، برتری در ثروت، برتری در قابلیت و برتری در موقع اجتماعی* بطوریکه چینی‌ها و هندوهاییکه در این ملک زیادند و تنها به تجارت میپردازند «در اینجا به تاجر میگویند چینی» و از آن نیستند و حتی ازدواج مالکاش و چینی از طرف مالکاش تحریم شده است.

در چنین شرایطی تم اصلی عمران عبارتست از بوجود آوردن حس مسئولیت در افراد بومی و این حس را این جنابان مأمورین دکانهای عمران میخواهند بیدار کنند و طریقه عملی آن اینست که مقدار محصول را بالا ببرند و اقتصاد پولی را در اقتصاد بسته دهقانی وارد کنند و یا اینکه تولید احتیاجات جدیدی بکنند تا توده مردم تحریک شود که بیشتر تولید کنند تا پول بدست آورد و کالاهای ساخت آنها را بخرد. جالب است که در یک ده مرکب از ۱۳۵ خانوار بیش از ۴۶ خانوار چرخ خیاطی دارند در حالیکه بیش از ده خانوار گاو آهن ندارند و بیش از دو ارابه در تمام ده نیست و تمام حمل و نقل روی دوش انسان انجام میشود. «الاغ و اسب در این آب و هوا مقاومت ندارد و نیست» تمام دکانها بر از بنجل‌های ساخت فرنگ است با قیمت‌های سرسام آور که محرك عجیبی برای کارمندان و ثروتمندان است که تمام ذخائر خود را صرف تجمل کنند و از ذخیره (که بنا به بررسی خود این جنابان آژان‌های عمران تنها وسیله عمران است) قابل سرمایه گذاری چیزی باقی نگذارند و ناچار چنین وصفی با سطح حقوق کم کارمندان محرك اصلی فساد و دزدی است (که سخت شایع است) تأثیر چنین سیاستی را در دو سطح مطالعه کنم: در سطح بالای جامعه، فساد، عدم علاقه و عدم درک مسئولیت ملی و احساس احتیاج دائم به خارجی مانع رشد هر نوع احساس مسئولیت است.

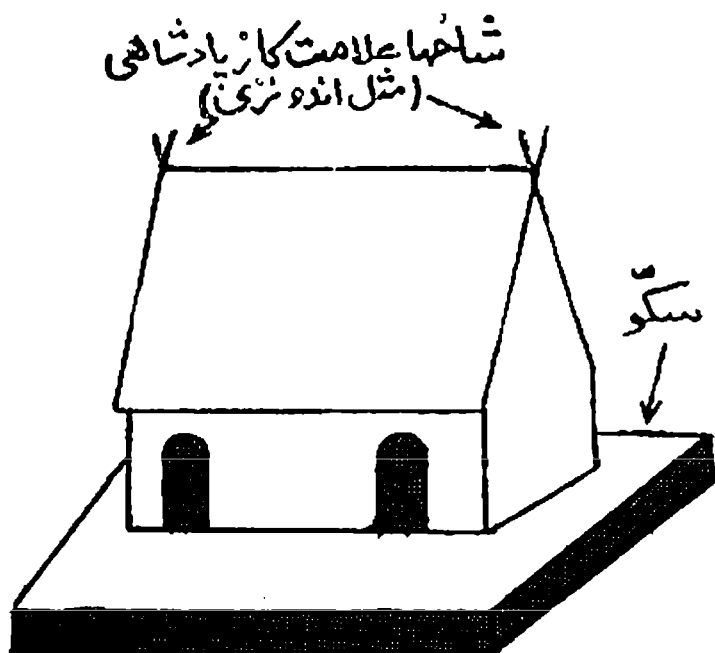
بدیهی است چنین سیاستی که شاید هم ناخود آگاه است و عاملین آن بان توجه ندارند با یک نوع ایدئولوژی غربی توأم است گویا سوسیالیسم آزادی طلبانه بدون دگم و بدون میت و دمکراتیک که نتیجه آن شل و ولی در تمام جهات عملی نداشتن برنامه صحیح و منطبق با احتیاجات یک کشور کم رشد، عدم سرمایه گذاری در صنعت جدی است (بوجود آوردن یک کارخانه کنسرو سازی یا قند سازی یا آجیو سازی و غیره را با آب و تاب تمام صنعتی شدن کشور مینامند).

هر موسسه ملی مقداری کارشناس خارجی میگیرد و دکانهای عمرانی با هم رقابت میکنند و همه بجان دهاتی بدبخت افتاده‌اند و یک سری مفصل سازمان های عمرانی دهات موجودند که موضوع کار آنها تنها خانوار بدبخت دهقان است. که موج این کارمندان را درده می بینید که همراه این وازاها می آیند و هر کدام ادعائی و طلبی دارند. انعکاس این وضع در دهات بسیار منفی است قبلاً خوب است درباره مفهوم لغت دیگری بحث کنم؛ تا این انعکاس خوب روشن شود - پان جا کا PanJaKa - یعنی دولت، حکومت، اداره، قدرتی که از خارج آمده و کارش گرفتن مالیات، گرفتن بیکاری، بیکاری در قدیم شکل اساسی دریافت مالیات بوده و تا این اواخر ادامه داشته است و حالا اسم مدرنی بان داده‌اند

شاید بتوان در فارسی کلمه «صاحب» را بجای «وازا» گذاشت. (آرش)

(Les travaux du ras du sol) نیروئی که همیشه مزاحمت‌های ده است داخلی و غیره - تحریک کارمندان به جمع آوری پول بیشتر از دو طریق : عرضه کالاهاى رنگارنگ و سطح خیلی بالاتر زندگى خارجیان فراوان سبب میشود که کارمندان در تماس با توده مردم از طرق نامشروع در آمد خود را افزایش دهند - در نتیجه وقتى عامل دولت وارد ده میشود برای دهقان يك نیروى کمک کننده نیست بلکه عاملی است مزاحم که باید در هر حال باو تسلیم شد تا از شر او در امان ماند برای صبیحه خانم نامه‌ای نوشتم که در آن از برخورد این مردم با مسائل جنسى صحبت کرده بودم - این آزادی رفتار نسبی سبب شده است که ژاندارمها در دهات نه فقط تقاضای مادی دارند بلکه حتى تقاضای جنسى هم دارند نتیجه این میشود که دولت که میخواهد جوامع کوچک مستقل اینجا را درهم عجين (intégrées) کند نمیتواند با آنها رابطه‌ای دوستانه برقرار کند . دولت نانجا کا باقى میماند و افراد عادى مردم به بقاع و اجداد خود وفادار میمانند و در مقابل هر نوع کوشش دولت برای بوجود آوردن يك واحد ملی مقاومت میکنند . اما در سطح کادرهای پائین تنها وجود این وازاها امکان احساس مسئولیت را از بین میبرد زیرا هیچگاه مسئولیت به آنها واگذار نمیشود یا لااقل آنها هیچگاه احساس این را ندارند که مسئولیت واقعاً به آنها واگذار خواهد شد و لابد حس مسئولیت در چنین شرایطی بوجود نخواهد آمد ، کمی مثل نقش شخصیت در تاریخ ، وقتى شخصیتی ولو از لحاظ استعداد واقعی کم ارزش تر در رأس قدرت و مسئولیت رهبری قرار گیرد بقیه شخصیتها ولو در باطن قویتر از او کوشش نمیکند که جای او را اشغال کنند (نظر پلخانف که شما آنرا پرورانده بودید و گویا چاپ نشد) در این زمینه خوبست برداشت‌های خودم را در باره این واحد سیاسى شترگاؤ پلنگ بیان کنم . دیروز با پرفسور پوداریه رئیس دپارتمان جامعه شناسی دانشگاه که در حق من دوستی رابه اتمام رسانیده است بدیدن بزرگترین آثار تاریخی این ملک از نظر معماری رفتم ، اسم این محل قصر ملکه است ، چهارعنصر در این مجموعه بچشم میخورد . اولی خانه پادشاهی است که توانسته باین قوم وحدت دهد بازم - *Andriana Ponimerina 1787 - 1810* این خانه يك کاز بزرگ است (در نامه صبیحه خانم توصیف مختصری از کاز کرده‌ام) در هر حال ساختمانی است باین شکل (شکل صفحه بعد) تنها از چوب ساخته شده با سه تیر حامل بزرگ ، سقف چوبی چوب بندی شده است ، وسعت آن از چهل تا چهل و پنج متر مربع تجاوز نمیکند - دو تخت خواب ثابت چوبی در سطحی بلندتر از دو متر که بانردبانی بزمین وصل میشود ساخته شده است . يك اجاق و چند رف و مقداری اسباب آشپزی خیلی بدوی و يك آبخوری (در واقع الكل خوری که الكل ملی رم است) دور رفا چیده است .

آدمی سخت از اینکه پادشاهی باچنان نوعی که از آن صحبت خواهم کرد در این خانه زندگى میکرده است تعجب میکند . در واقع شمائی از تاریخ این ملک را با نظری بکلی تازه طرح ریزی میکنم که بکلی مخالف با نوشته‌های



فرنگیان است برای اینکه مسأله خوب روشن شود باید بیک نکته جامعه‌شناسی خاص این مردم توجه خاص کرد .

شرایط اقلیمی و زمین شناسی و از آن بدتر ، اس قس جوامع کوچک این مردم امکان ترکیب کردن این جوامع کوچک را در یک واحد بزرگ اجتماعی آنطور که در امپراطوری‌های ایران، مصر و چین مشاهده می‌کنیم نمیدهد Consensus یا مذهب این مردم مرده پرستی و پرستش اجداد است و مقبره اجداد مرکز نقل تمام فعالیت‌های اجتماعی . این بینش مذهبی امکان تجرید فلسفی و اسیر ، یک consensus در سطح جامعه بزرگ را نمیدهد . وابستگی‌های قومی بسیار شدیدتر از آنست که امکان ترکیب کردن این واحدهای کوچک را که با جدارهای ارثی و قومی نفوذ ناپذیر از هم جدا شده‌اند آسان کند و نیز شرایط جغرافیائی امکان ارتباطات را از بین برده است ، تمام جزیره پراز پست و بلندی‌هایی است که با رودخانه‌های بزرگ و جنگل‌های غیر قابل عبور و یرتگاههای عظیم از هم جدا مانده‌اند و غیره ... با وجود این این پادشاه نبوغ بی نظیری برای فائق آمدن باین مشکلات از خود نشان داد . بمجرد اینکه بمقام ریاست قوم و قبیله خود رسید قصد و طرح عملی خود را در یک جمله بیان کرد :

«حدود برنجزار مرا دریا تشکیل میدهد» - (زراعت برنج اصلی‌ترین فعالیت کشاورزی است) در این فرمول حقوق دولتی نیز نهفته است و نیز رابطه شاه و مردم و خیلی چیزهای دیگر ، اما برای تحقق بخشیدن باین ایدآل از همان آراء و عقاید خود مردم حداکثر استفاده ممکن را بعمل آورد باین معنی که اجداد خود را اجداد همه مردم خواند (کاری که ممکن بود) و همه مردم را فرزندان خود و زنان خود را مادر آنها و دوازده زن خود را به دوازده نقطه ملک فرستاد و بزرگان هر گروه را بدور آنها جمع کرد .

کانال‌سازی و جاده‌سازی و عمران زمین را اجباری کرد و این کارها را چون

وظیفه‌ای مقدس برقرار کرد و ابداعاتی در کاشت برنج بعمل آورد، راندمان را افزایش داد و اعلام کرد که: گرسنگی بزرگترین دشمن ملت است. خطبه خوانی را از صورت مذهبی ساده تبدیل به یک Institution وحدت ملی کرد.

(منظورم از خطبه چیزی است که این مردم آنرا Kabary میگویند و بنظرم همان خبر عربی است و نظیر آن خطبه‌ای بوده است که در ممالک عربی مثلاً با اسم خلیفه میخوانده‌اند یا وقتی میخواستند استقلال خود را اعلام دارند اسم خلیفه را از آن حذف میکرده‌اند این نظر باین دلیل میتواند درست باشد که اعراب سهم بزرگی در فرهنگ این ملک داشته‌اند و اگر فرنگان اینجارا اشغال نکرده بودند تمدن اسلامی اینجارا فرا میگرفت) و کارهایی از این قبیل در عهد این پادشاه مقدار زیادی از این وحدت صورت عمل بخود گرفته بود و اصلت آن در این بود که این وحدت بر اساس طرز تفکر خود مردم استوار بود و بـرای مردم قابل فهم و نیروی وحدت دهنده از آن خود مردم بود. (بدیهی است در بیان این نظر من بنظر مارکس باین معنی که دولت عامل طایقات استثمار کننده است پشت پا میزنم و بیشتر با نظر هگلی دولت موافقم و دولت را اساس تشکیل هر نوع جامعه میدانم. این عامل اصلی رشد و نمو فیزیکی و ارگانیکی جامعه) در همین جا اصلت تطور جامعه بسوی بوجود آوردن یک دولت مرکزی قوی خاتمه پیدا میکند و حرامزاده‌ای بدبخت و تهوع آور در نتیجه دخالت فرنگیان بوجود میآید. تظاهر مجسم این جریان را در دومین ساختمان بزرگ این مجموعه تاریخی مشاهده میکنیم (از چهار عنصر اساسی در این مجموعه صحبت کردم یکی از این عناصر مجموعه قبرها و خانه اموات است. - خانه اموات کازی است که در آن جسدها میگذاشته‌اند تا بپوسد و استخوانهای آنها در مقبره دفن کنند) از لحاظ معماری در واقع همان کاز است که بزرگ شده است و تنها از یک سالن بسیار بزرگ تشکیل یافته که باز هم بر روی سه ستون عظیم چوبی قرار دارد. اما داخل آن اولین تصویر مربوط به پادشاهی است با اسم Radama (I) که نقاشی شده بصورت ناپلئون و سخت مشتمل کننده است. و فرنگان سخت از او تعریف و تمجید میکنند چون شیفته فرنگیان بود و پای آنها را بداخل ملک باز کرد. از این موقع است که خیل منادیان سیاه پوش خاج پرست بسوی این سرزمین سرازیر میشوند تا پیشقراولان تمدن فرنگی شوند و در تولد این حرامزاده زشترو مامائی کنند. بدیهی است فرنگیان این پادشاه دوست خود را یاری میکنند تا قلمرو پدر را وسعت دهد و یاغیان ساحلی را سرکوب کند که تا اندازه زیادی موفق میشود و برای توفیق در این راه توده‌های اقوام خود را بصورت غلام بفرنگیان و تاجران و راهزنان دریائی میفروشد تا اسلحه بدست آورد و غیره... بعد ازین پادشاه پسر او که مردی بود مثل هاملت (سیزده ماه بعد از مرگ رادامای اول بدنیا آمده با وجود این بنابه سنت این مردم مانعی نبوده که او را پسر آن مرحوم بدانند) پای فرنگیان را بیش از پیش باین ملک باز میکند و امتیازاتی از هر نوع در اختیار آنان میگذارد تا اینکه مردمانی غیر از این قوم به شک میآیند و او را چون مستعصم بالله درنمیدانند تا

بمیرد زیرا که ریختن خون پادشاه در اینجا حرام است و پس از او اقلیتی از نخبگان قدرت را بدست میگیرند و فرنگیان را بیرون میکنند و عروسی را با اسم ملکه بر تخت می‌نشانند و کوشش میکنند مملکت را سازمان دهند و آنرا از وجود فرنگیانی که مضر بودند نجات دهند بدون اینکه خود را از کمک‌های واقعی فنی آنان محروم کنند مهندسا تا اندازه بسیاری تحت نفوذ لباده بلندان خاج پرست باقی می‌مانند و خود ملکه بکیش پروتستان میگراید و کلیسایی یا معبدی پروتستان بنامی کند اما از لحاظ سیاسی این دوره بطور کامل استقلال خود را بدست می‌آورد. دوران این رژیم سیاسی کوتاه است و امکان بوجود آمدن يك سیستم اداری بدو دلیل: یکی دخالت مرتب خارجیانی که میخواهند ملك را غارت کنند و دیگری عدم تطبیق ایدئولوژی دولتی و مذهب وارداتی با طرز تفکر مردم. تا بالاخره فرانسویان در ۱۸۹۵ با دخالت مستقیم بزور ارتش به هر نوع رشد طبیعی جامعه خاتمه میدهند و شخصی بنام ژنرال گالیه‌نی مأمور تسخیر و استعمار جزیره میشود و سیاست تجزیه‌کن و حکومت‌کن را پیش میگیرند و در مالکاش را در نطفه میکشد یا کوشش میکند که بکشد زیرا که در هر حال هرملتی یا هر قومی این خواست را که روزی استقلال خود را بازیابد در دل خود محفوظ میدارد و چنین بود که در سال ۱۹۴۷ قیامی عظیم برپا شد و فرانسویان بصورت وحشیانه‌ای آن را سرکوب کردند بطوریکه بیش از صد هزار آدم کشته شد و بدتر اینکه این کشت و کشتار را به حساب مردم فلات مرکزی گذاشتند و خصومتی سخت بین مردم ساحلی و مردم فلات بوجود آوردند که هنوز آثار آن در دل مردم باقی است و یکی از موانع تشکیل وحدت است.

اما از آنجا که دوران استعمار آشکار بسرآمده بود کم کم مقدمات استعمار نوین را فراهم کردند و اسم جدید «همکاری دوجانبه» و «کمک‌های فنی» و غیره را بآن دادند که حالا ما شاهد آن هستیم.

این بود مختصری از برداشت‌های من از وضع این ملک که گمان میکنم مثتی از خروار است نمونه اثر این کمک‌های فنی آنچنان که فرنگیان سازمان داده‌اند در تمامی کشورهای کم رشد حالاً کی و چطور دوباره عصیانی علیه این شکل جدید استعمار برخواهد خاست سؤالی است که آینده بآن جواب خواهد داد. اما مطلب دیگر گمان میکنم اشکالات رفورم ارضی کم کم در مرکز احساس میشود و باید بشود چون لابد مسئله آب و نیز مسئله اعتبارات و اداره تولید را شرکت‌های تعاونی وارداتی فرنگیان وقتی پرداخته شده از روی الکوی اسرائیل حل نکرده است باین آسانی حل شدنی نیست و این مشکل را من بارها متذکر شده‌ام برای اینکه مسأله خوب روشن شود به يك نکته اشاره میکنیم موتور رفورم ارضی در واقع با هوش از آن نشریه علم و زندگی دو ایده را گرفت تا کار را زود با انجام برساند اول اینکه ژاندارم را از پشت سر ارباب بردارید، ارباب

قدرتی نخواهد داشت دوم اینکه نسق را حفظ کنید رفورم ارضی تبدیل بیک امر حقوقی میشود و سرعت انجام خواهد یافت اما بهمین ها اکتفا کردند و سازمان دادن تولید را و مخصوصاً حفظ سرمایه اصلی یعنی قنوات چنددان برایش مهم نبود در هر حال در آینده دور یا نزدیک ناچار انعکاس و اشکالات ظاهر میگشت که گمان میکنم کم کم دارند ظاهر میشوند در هر حال من اگر بخواهم در این زمینه نظریاتی بدهم تنها نظر خواهد بود و این مستلزم مطالعه است . با کمال میل حاضرم بایران بیایم و مطالعه‌ای را در دست بگیرم . تجارب قبلی مطالعاتی چه در ایران چه در هند و مخصوصاً در مادگاسکار مرا در این نوع مطالعات ورزیده کرده است . آشنائی قبلی که بکشاورزی و روستای ایران دارم سبب میشود که نتیجه کار من از هر میسیون فرنگی مفید تر خواهد بود و نیز لابد فایده کار من در ایران بیش از فایده کارم در هر ملک دیگر... باین دلایل گمان میکنم دولت تمام نفع را خواهد داشت که از من برای چنین مطالعه‌ای دعوت کند اگر واقعاً و بطور صمیمی چنین احساس میکنند (... ..) بسیار مایلم ، بشرط اینکه مأموریت موقت باشد و بعد از خاتمه کار بتوانم بسر کارم برگردم تا مطالعه هند را در پاریس تمام کنم و بایران بیایم همانطور که در این کار بی پول نیستم کما اینکه هیچگاه بی پول نبوده‌ام تنها کافی است روی اصول صحبت شود و موافقت بعمل آید تا روی جزئیات بحث کنم. اما اگر چنین تمایلی نشان بدهند باید کمی عجله کرد چون در کمیسیون های سالیانه C . N . R . S این جریان باید منعکس شود تا موافقت آنها جلب شود یعنی باید گزارش قبلی از پاریس به C . N . R . S داده شود .

نامه دراز شد و مطلب کم با وجود این بس میکنم به جلال سلام دارم و بدهی ام را باو باز میشناسم به سبب خانم و بچه‌ها سلام .

از ساعدلو درگردشی که در شرق دور میکند چندین کارت قشنگ دارم که در تمام آنها وعده نامه مفصل میدهد و در آخری آنرا به ایران موقوف کرد که امیدوارم بنویسد و باب مکاتبه‌ای از نو باز شود که لابد مفید خواهد بود. از پاریس نامه دارم و بی خبر نیستم دلم میخواهد با عاشور پور مکاتبه داشته باشم آدرس او را بنویسید و نیز به خود او این پیغام را برسانید .

قربان شما - حسین

چند کلمه

تیبور دری ، مانند گئورگ لوكاچ ، از جمله روشنفکرانی بود که خیلی زود درصدد یافتن يك جهت یابی اجتماعی برآمد و هنگامی که راه خویش را یافت دیگر از آن منحرف نشد . یکی از هموطنانش درباره او می گوید : « در اثنای زندگانی شاید بارها اتفاق افتاد که از او در برابر دوستانش بیوفائی سرمیزد ؛ اما او به آرمانهایش همیشه وفادار بود . »

تیبور دری ، پس از آنکه عمر حکومت سوسیالیستی ۱۳۳ روزه سال ۱۹۱۹ مجارستان بسر رسید ، راه اروپارایش گرفت و بیست سال تمام به سیرو سیاحت پرداخت و در اثنای همین سیر و سیاحت بود که رمان بزرگ زندگیش «جمله ناتمام» را نوشت . گئورگ لوكاچ ، نویسنده و منتقد سرشناس مجارستانی از این اثر به عنوان « یکی از بزرگترین رمانهای قرن ما » یاد کرده است .

درباره

دری که هیچوقت کراوات نمی زد ، وقتی که دوران یقه چاکها در مجارستان آغاز شد ، پنداشت که به خوشبختی بزرگ زندگیش دست یافته است . اما دری نیز مانند بسیاری از روشنفکران دیگر پس از چندی خود را با دستگاه هیولاولوش استالینی روبرو دید که در قلمرو هنر و ادبیات نیز سخت سرگرم « قالبسازی » بود . در متن همین کیوردارها در سال ۱۹۵۶ جریانی آغاز شد بنام « مباحثه در باره مسئله دری » که اگر چند ماه پس از آن استالین نمی مرد . معلوم نبود که کار دری به کجا می کشید .

تیبور دری

تیبور دری از جمله نویسندگان و روشنفکرانی بود که در کنار لوكاچ باشگاه «یتوفی» را به صورت مرکز مقاومت روشنفکرانه در برابر هر نوع اعمال زوری در آورده اند .

میان روشنفکرانی از این قماش و صاحبان قدرت ناگزیر همیشه کششی - جاذبه نه - وجود دارد .

ه . و .

نویسنده معاصر

مجار

از : Tibor Dery
ترجمه : هوشنگ وزیری

در کرانه دانوب

● پسرک در نك كننا كنارسكوی رودخانه ایستادویك باردیگر به پیرمردی که بر آخرین پله سکو نشسته بود ، چشم دوخت . نیم ساعتی می شد که پسرک متوجه پیرمرد بود که پاهایش را دراز کرده بود و بیحرکت روی سنگ نشسته بود و صورتش را جلوی آینه شفاف دانوب گرفته بود . وقتی که در آن آسمان صاف و عطر آگین ماه مه گاهی تکه ابری از بالای سرش می گذشت شانه هایش را انگار که سردش باشد ، جمع می کرد . بوی تند و تازه آب که گاه نیز بوی گستران با آن درمی آمیخت در پله های سکو پیچیده بود .

پسرک با خود اندیشید : مرده چشه ؟ هر دو دستش را در جیبهای شلواریش کرد ، از پله ها پائین سرید و کنار پیرمرد نشست . سپس به صدای بلند پرسید :
« پدر ، به چه نگاه می کنید ؟ » پیرمرد جوابی نداد .
پسرک تکرار کرد : « به چه نگاه می کنید پدر ؟ »
پیرمرد غرید : « به خانام » .

پسرک زد زیر خنده و پرسید : « می خواهید بپرید توی دانوب ؟ »
پیرمرد باز هم جواب نداد . او شلواری به رنگ کاسنی پیا داشت .
کتش سبزرنگ بود و لکه هائی بر آن بود که آدم را غمگین می کرد . ریشش بلند و خاکستری بود . اما او مدتها بود که ریشش را شانه نکرده بود و حتی يك پرگاه هم بدان چسبیده بود . به نظر می آمد که پیرمرد توانا و خوش قامت باشد ، از آن کسانی بود که اگر می مرد آدم غصه اش می شد .

پسرک دزدکی نگاهش می کرد . پس از چند لحظه سکوت پرسید :
« خانه تان کجاست پدر ؟ » پیرمرد بدون اینکه حرفی بزند با دست کرانه

دیگر دانوب را نشان داد که يك ویرانه بی‌سقف و از عم گسیخته دل و روده‌اش را به آفتابی که بر « بودا » می‌تابید داده بود .
پسرك تحسین‌آمیز گفت : « چه خوب ، خانه حمام هم دارد ؟ »
پیر مرد گفت : « حمام داشت ، پسركم »
- « هنوز هم آنجا منزل دارید ؟ »
- « آره فضولباشی ، با اجازه تو . »

پسرك متفکرانه با انگشتهای آفتاب سوخته پایش بازی می‌کرد . پس از چندی پرسید : راست است که در « بودا » ساس‌کمر از « پست » است ؟ در این صورت ممکن است من هم به خانه شما کوچ کنم پدر .

پیر مرد غرید : « و تو ، تو کجایا نداری ؟ » و صورتش را باریشهای وزکرده ، با آن چشمهای نزدیک بین که مدام به هم می‌زد به طرف پسرك گرداند . آنها از بوی هم یکدیگر را شناختند : هر دوشان عیناً گرگهای از گله رانده تنها بودند .

پسرك که در اندیشه فرو رفته بود گفت : « من نقداً در يك انبار چوب منزل دارم » در خیابان « بولکسو » . اما هر روز صبح ساعت شش ، وقتی که نگهبان برای تحویل‌پست می‌آید ، باید بزنم بیرون ... ، و افزود : « شاید ما بتوانیم با هم زندگی کنیم ، پدر . »

پیر مرد يك بار دیگر پسرك را ورنده کرد . چند لحظه ، بی‌آنکه سخنی بگوید ، او را نگرست و سپس شکمش شروع کرد به تکان خوردن و آهنگ زیری از میان دندانهای بزرگ و زرد رنگ و دهان نیمه بسته‌اش راپیرون آمد . شکمش آنقدر تکان خورد که ناچار شد چشمهایش را که نمناك شده بود پاك کند .

پسرك که این را توهینی تلقی کرد پرسید : « گریه می‌کنید یا می‌خندید ، پدر ؟ من می‌توانم رفع زحمت کنم . »

« کلاحت را ببینم » پیر مرد غرید و با يك حرکت خشك کلاه سرخرنگ سویسی را از سر پسرك کشید : « شپش توش نیست ؟ . »

پسرك به پیر مرد توصیه‌کنان گفت : « آن را با دوربین نگاه کنید . »
يك تکه ابر بالای سر آنها معلق بود ، و پیر مرد لرزید و شانه‌هایش را جمع کرد . هر دو خاموش بودند . يك قایق موتوری از کنارشان گذشت و حلقه‌های كوچك موج را به ساحل زد . پسرك نگاهش را ، در حالی که آهی کشید ، به دنبال قایق فرستاد .

پیر مرد پرسید : « خیلی دلت می‌خواست سوار آن بودی ، ها . و ، سپس افزود : « منظورت از اینکه ما می‌توانیم با هم زندگی کنم چیست ؟ »
پسرک چین به پیشانی‌ش انداخت و گفت : « پدرمی‌تواند نقش گدای کور را بازی کند و من هم عصاکشش . باید يك عصای سفید و يك عينك دودی تهیه کرد . »

پیر مرد پرسید : « راستی بگو بیینم چند سال داری ؟ »
پسرک جواب داد : « این مهم نیست ! چهارده سال ، ولی اگر بخواهم می‌توانم خودم را مثل دهساله‌ها نشان بدهم . » و ناگهان سرشوق آمد :
« پدر هم چندان پیر نیست ، » و با چشمهائی که کوچک شده بود صورت گرد پیر مرد را که غصه روزگار شیارهایی عمیق در آن بجا گذاشته بود برانداز کرد :
« اگر شما ریشتان را بتراشید می‌توانید نقش مجروح جنگ را هم بازی کنید یا اسیر جنگ روسی . در این صورت باید يك نیم تنه هم دست‌وپا کرد . »
پیرمرد پرسید : « آره ، اما از کجا ؟ » و شکمش دوباره شروع کرد به لرزیدن .

« این را به من واگذار کنید ، پسرک این را با صدای بلند گفت و صورت لاغرش از غیرت سرخ شد : « میشه رفت در خانه‌ها آواز خواند ، یا در تراموای گدائی کرد ، حتی در قطار راه آهن هم میشه کار کرد ، تا « ارد » و « اسزوت » ، رفت و برگشت ، عیناً جوکی‌ها . یا می‌شود سگی فرام کرد ، يك سگ كوچك . با آن می‌توان بخصوص زنها را نرم کرد . »

– « شاید قصد ازدواج داری ؟ »

پسرک جواب داد : « برای این کار هنوز خیلی وقت دارم ، و مثل مردان بالغ اندیشمند و آرام‌سرش را خازاند . پیرمرد يك بار دیگر چشمه‌هایش را پاك کرد انگار که می‌خواهد ذره‌غباری را از آن بزدايد .

پیرمرد به ملایمت گفت : « راستی که تو يك ولگرد هستی ، و در حالی که بندشلوارش را روی شکمش محکم می‌کرد ازجا برخاست و افزود : « می‌بینم که عاقبت کارت به چوبه‌دار خواهد کشید . » او برگشت ، به زحمت از پله‌ها بالا رفت و راه « پل‌نو » را پیش‌گرفت .

پسرک تازه متوجه شده بود که او می‌لنگد . با خود اندیشید که يك بار دیگر صدایش کند ، اما بهتر آن دید که عوض این کار تحقیق‌آمیز تفی در دانوب بیاندازد ، و سپس شروع کرد عين‌يك‌سار عصبانی سوت زدن .

روز بعد کله‌سحر پیرمرد لنگان از پله‌ها به سوی آب سرازیر شد . اما

ازظهر گذشته بود و او دیگر تمام امیدش را از دست داده بود که ناگهان متوجه کلاه كوچك و سرخرنگ پسرک شد . از کلاه از همان دور اشعه دلنشین زندگی جاری بود ، بدان سان که قلب پیرمرد يك لحظه از شادی به هم فشرد پسرک که دستهایش را در جیب کرده بود بالای سر او بر سکو ایستاد و با تمسخر پرسید : « کارم به کجا خواهد کشید ، پدر ؟ به چوبه دار ؟ »
پیرمرد غرید : « عینک را آوردی ؟ »

● از همان بعد ازظهر شروع به کار کردند و اول بدون تجهیزات . روز بعد تجهیزات هم فراهم شد . پسرک يك سگ كوچك ، پیروخمی خالی دست و پا کرد و پیرمرد هم يك عصای گره دار که با آن می شد خوب و چشمگیر لنگید . سگ که روی پاهایش می نشست خوب به آن منظره می خورد ، فقط وقتی که يك پاسبان یا کارمند پست از کنارش رد می شد دستپاچه می شد : موهایش راست می ایستاد و شروع می کرد به آن چنان زوزه کشیدنی که نصف عابرین خیابان را متوجه خود می ساخت . اما اشتباه بزرگی روی نداد و غروب پسرک به خانه کهنه و ویران نقل مکان کرد و در يك انبار تنگ مشرف به حیاط جای گرفت که اگر چه درش از جاکنده شده بود ، اما قفسه های آن همچنان بر دیوار مانده بود .

پسرک گفت : « احسنت ، و کلاهش را به عنوان احترام از سر برداشت .
« فردا يك جارو فراهم می کنم و می افتم به تمیز کردن . برای خواب و خوراک چقدر باید مایه رفت ؟ »

دخل آن روز آنها حتی کفاف شام را هم داد که عبارت بود از يك سوسیس دراز که از آن دانه های عرق چرب و قرمز می جوشید و در کلاه خود يك سرباز آلمانی که بین دو آجر قرار گرفته بود پخته شد . پیرمرد سر غذا شمعی را هم که تازه خریده بود روشن کرد . آن گوشه ای که در روشنائی زرد رنگی قرار داشت ، با سوسیسی که در آب شناور بود و وزوز می کرد و در زیر آن شراره سرخ آتش ، قلوب حاضران را آنچنان درخششی داده بود که پسرک در حین غذا خوردن سوت می زد . پیرمرد گاهگاه سکسکه می کرد و سگ خمی خالی در حالی که گوشهایش را تیز کرده بود ، به سقف اتاق پارس می کرد . پیرمرد و پسرک شام را بر گونی ای که روی زمین پهن کرده بودند ، و سگ بريك نمذ قرمز ، خوردند . يك باد سرد طراوتبخش گاهگاه از تپه های « بودا » عطر شامه نواز افاقیا را از میان چارچوب پنجره که خالی بود به درون می ریخت .
پسرک پرسید : « راست است که پدر قبلا در اینجا منزل داشته ؟ »

پیرمرد انگشت سبابه‌اش را به سقف بلند کرد و گفت: « در طبقه چهارم با زن و پسرم . »

پسرک گفت: « جالب است ، و شغل پدر چه بوده است ؟ »

پیرمرد غرید: « قضیه ما خیلی پیش است »

– « باشد با وجود این ؟ »

پیرمرد اقرار کرد: « استاد دانشگاه . »

پسرک گفت: « پدر من در بافندگی (کیس پست) سرکارگر بود . » چهره‌اش ناگهان در هم رفت .

« امروز کاروکاسبی خوب نبود ؛ اما باکتان نباشد . بعد از محصول آدمها پول بیشتری خواهند داشت . مهم این است که لو نرویم ، وگرنه از شهر اخراجمان می‌کنند یا به دارالتادیب می‌فرستندمان می‌توانید بدرید ، پدر ؟ »

پیرمرد پرسید: « برای چه ، پسرم ؟ »

سرآن‌گونی لحافی هم بود که دو نفر می‌توانستند زیرش بخوابند . سگ پیر، درحالی‌که پوزه‌اش رامیان دودست گرفته بود در کنار آتش فس‌فس می‌کرد گاه‌گاه صدای زوزه آژیر يك كشتی از دانونب بلند می‌شد . شب آرام و با صفائی بود .

پسرک پیش از آنکه بخوابد گفت: « فردا گونیها را خواهیم تکاند . و بعد دو میخ به دیوار می‌کوبیم که بتوانیم کلاه وکت را به آن آویزان کنیم ... باکتان نباشد . اینجا سروصورت خواهد گرفت فردا در بازار يك سطل می‌خریم تا همیشه آب تازه داشته باشیم . این از همه مهمتر است . و هفته بعد هم باید شانه‌ای برای ریش پدر فراهم کرده همیشه پرازگاه است . »

صبح زود آفتاب مستقیم بر گونیها می‌تابید . سگ پیر بالا سر پسرک روی دوپا نشستند بود و با زبان آویخته ، بی‌حرکت خفتگان! را نگاه می‌کرد . روز فرخنده‌ای شروع شده بود . پسرک در خرابه توی حیاط يك تکه بزرگ آینه و يك کوزه كوچك که فقط دسته نداشت یافت . پس از آنکه این لوازم تزئین را روی قفسه گذاشت ، اتاق در حوال محور خود چرخید و بی‌محابا شروع به درخشیدن کرد .

حوالی غروب ، در گوشه‌ای از خیابان « پوسونی » که روز پیش را هم آن دو در آنجا به کسب و کار مشغول بودند ، زنی پابسن! با صورتی لاغر که روسری به سرداشت از ازدحام رهگذران گسست و نزدیک آنها آمد . پیرمرد حس کرد که زن ناگهان تغییر قیافه داد و پیشانی رنگ پریده و چروک خورده‌اش

تیره تر شد و دهانش بازماند و با دستش حرکتی کرد ، انگار که می خواهد مگسی را براند . چند لحظه ، بی آنکه حرفی بزند ، پسرک را نگاه کرد و سپس از کیفش کیسه پول را در آورد و از کیسه پول چند شاهی برداشت در حالی که به دقت به پیر مرد نگاه می کرد ریخت توی کلاه قرمز رنگ .

زن هنوز چند قدم دور نشده بود که پسرک زیر لب فحشی داد .

پیر مرد پرسید : « چته ؟ » و بعد اضافه کرد : « چرا جواب نمیدهی ؟ »

پسرک غرید : « هیچی . »

پیر مرد نجواکنان گفت : « صورتت کاملاً سرخ شده . »

پسرک خشمگین داد زد : « شماکه نمی توانید ببینید ، شماکه کورید .

هنوز نمی دانید که کورید ؟ »

پیر مرد پس از لمحهای پرسید : « این زن کی بود ؟ می شناسیش ؟ »

پسرک گفت : « چطور میشود که مادرم را نشناسم . »

پس از چند دقیقه راه خانه را پیش گرفتند . بین راه هیچیک از آنها لب به سخن باز نکرد هنوز پایشان به داخل اتاق نرسیده ، پسرک کلاهش را به زمین پرت کرد و در حالی که از کوره در رفته بود گفت : « کاش که یک سیلی حسابی بهم می زد . آن وقت می دانستم که جوابش را چه بدهم . من که توی خانه نمی مانم . بگذار سقط بشوند . من حتی دستم به اسلحه هم رسیده ، به مسلسل ، با من نمی شود سر بر سر گذاشت ! »

پیر مرد با صدای آهسته پرسید : « مادرت کجا کار می کند ؟ »

پسرک شانهاش را جنباند : « به شما چه ربطی دارد ، می خواهید مرا

به دستش بسپارید ؟ »

پیر مرد گفت : « نه ، من نمی خواهم تو را به او برسانم ، و شکمش دوباره شروع کرد به لرزیدن . و باز هم معلوم نشد که گریه می کند یا می خندد پیر مرد اضافه کرد : « از اینها گذشته تو نزد مادرت بر خواهی گشت . »

● روز بعد پیر مرد تنها از خواب بیدار شد . فقط سگ نزدش مانده بود اما پیر مرد به سگ دلخوش نبود . یک تکه از سوسپسی که از شب مانده بود جلوی او انداخت و خودش شروع کرد تکه نان خشکیده ای را به دندان کشیدن سعی کرد چهره زن را به یاد بیاورد ، یک چهره لاغر و تکیده ، فقط چشمهایش شبیه چشمهای پسرش بود . مدتی به این مطلب فکر کرد و دوباره برگونی دراز کشید . وقتی که ناقوس کلیسای نزدیک به صدا درآمد ، به سختی از جا برخاست و خود را با سگ خطمی خالی به سکو ، به پله آخر رساند ...

اقتصاد امریکا و اروپا

در مقابل یکدیگر

ترجمه رضا عقیلی

اروپا کم بخود شکل میگیرد . خواه ناخواه مهلت مندرج در پیمان «رم» را صرفا بدان جهت که بروی کاغذ آمده و نمیتوان عقب نشینی نمود ، محترم میشمارد . هرچه روز اول ژوئیه ۱۹۶۸ نزدیکتر میشود رعب و عراس دولت فرانسه افزونتر میگردد زیرا این روز آخرین مرزهای گمرکی میان شش کشور برداشته میشود . اما آنان زیر چشمی مراقب یکدیگرند . کدامیک دیگری را خواهد بلعید؟ هیچیک از این کشورها در بند آن نیست که برای کشور همسایه اش ایجاد رعب و وحشت کند ، زیرا همه از خود و اهمه دارند ؛ نه بخود اعتماد دارند و نه به همسایه ؛ هر دولتی ، دولت همسایه را دشمن خود میداند . در کارهایی - که باید با تشریک مساعی یکدیگر انجام دهند ، حس اعتماد وجود ندارد . از همکاری با یکدیگر برای ساختن مصنوعات تازه وحشت دارند و معتقدند که وضع موجود را حفظ کردن و برای حفظ و دفاع از مایملک ناچیز خود ، چنگ و دندان نشان دادن ، بمراتب خطرناکتر است . منازعات و مبارزات داخلی مانع توسعه شده و نقابیی ضخیم بر مشکل اساسی اروپا که عقب افتادگی تکنولوژیک این قاره نسبت با امریکا است ، کشیده شده است آیا فقط آمریکاییها اروپا را بچشم دنیائی تازه می نگرند؟ آیا باید به ثروت خود و بازار اروپا اعتماد کنند ؟ اتحاد مسلمانان پدید آمده طبیعی نیست . تاریخ ثابت کرده که اغلب اتحادیه ها و «بلوک»هایی که تشکیل شده یا علیه چیزی بوده و یا بعلمت ترس از چیزی بوجود آمده است : خطر بر اثر ترس نزدیک میشود . ترس از استعمار اقتصادی میبایستی سبب شود که ما از این اروپای درهم برهم خارج شده و بجهتجوی حقیقت برآئیم و بدانیم که چه میخواهیم سپس همه وسائل را برای رسیدن به هدف خویش برانگیزیم : در سال ۱۹۶۷ «ماجراهای دسته جمعی» بهیچوجه جنبه جنگی ندارد بلکه جنبه اقتصادی و فنی و علمی دارد و این یگانه نتیجه ایست که از این میزگرد اتخاذ شده است . در این میزگرد که به رهبری «پردومایه» و حضور «کلود بدوئه» بانی و موسس شرکتهای اولیه مخصوص معامله درباره پروانهها و قرار دادها و تجسسات بین اروپا و تازونی و مشاور فنی کارخانجات فرانسه و دیگری «پیر کونیار» رئیس سازمان برنامه در قسمت تجسسات علمی و فنی و عضو عمیر کمیسیون تحقیقاتی برنامه های چهارم و پنجم و دیگری «ژاک ژ. مزون روژ» مدیر کل «آی. بی. ام»

و عضو شورای اداری این موسسه و مدیر فعالیتهای بین المللی و مدیر موسسه مطالعات علمی و سومی «پیرپیکانیول» مشاور هیئت مدیره کمپانی «سن کربن» عضو شورای اداری مرکز تحقیقات علمی تشکیل گردید

سؤال :

فرانسه در سال جاری بالغ بر يك ميليون و نیم فرانك از راه فروش و امتیازات پروانه های اختراعاتی یعنی از راه فروش فکرو «ایده» سود برده است . با اینوصف آیا میتوان گفت که ما از لحاظ تکنولوژیکی عقب افتاده محسوب میشویم ؟

پدوئه: «ایده» و فکرمانند مس و آهن و ذغال در حکم مواد اولیه است. ارزش آنها وقتی است که مورد استعمال قرار میگیرند راست است که فرانسه يك ميليون و نیم امتیاز اختراعاتی فروخته ولی ششصد برابر آن ایدهها را بشکل کالاهاى ساخته شده خریداری کرده است . این وضع عیناً شبیه وضع کشورهای عقب افتاده است که آهن خود را بقیمت نازل میفروشند و بجای آن فولاد بقیمت گزافی خریداری میکنند

مزون روژ: این بدان معنی است که فرانسه و اروپا نسبت به اتازونی از لحاظ تکنولوژیکی عقب مانده است اما در زمینه تولیدات شیمیائی و کارخانجات لکوموتیوسازی و تولیدات داروئی و بالاخره صنایع ساختمانی در این رشتهها ممکن است نسبت با آمریکا جلوتر افتاده باشد .

پیکانیول : اروپا هر وقت اراده کند در باره مسائل فنی کاری انجام دهد انجام میدهد مسئله بر سر اینست که چرا اراده نمیکند . عقب افتادگی ماهمین است که ماهنوز اراده نکرده ایم .

کونیار : بعقیده من مسئله مالی در این میان سهم عمده ای دارد . مسائل تجسسی و تحقیقاتی برای رئیس يك مؤسسه نگرانی فراوانی بیار میآورد خصوصاً که این تحقیقات در جهت توسعه باشد زیرا هزینه يك آزمایشگاه تحقیقاتی بسیار گران است . يك مؤسسه تولیدات شیمیائی که بالغ بر سی میلیون سرمایه گذاری کرده و یا يك مؤسسه تلویزیونی برای توسعه خود و تهیه تلویزیون رنگی بالغ بر پنج میلیون فرانك سرمایه اضافی نیازمند است . من از توسعه صنعتی و بازرگانی و تبلیغ کالا بحثی بمیان نمیآورم ولی اجرای يك طرح برای توسعه مؤسسه ای در زمینه صنعتی لااقل ده میلیون فرانك پول لازم دارد .

مزون روژ : آنهم با این محدودیت هائی که در منابع مالی ما وجود

دارد باید در زمینه توسعه «انتخاب احسن» نموده و رعایت «الاهم فالاهم» بعمل آید. نباید پولها را بیهوده برای فلان آزمایش و یا جبران فلان عقب افتادگی بهدر داد.

کونیار : البته مقصود این نیست که ما خود را در امور درجه دوم محدود نموده و کشاورزی را بخود اختصاص داده و امور تکنیکی را برای آمریکاییها بگذاریم! بلکه باید سیاست مستقل اروپائی در زمینههای مختلف صنعتی و فنی پیش گیریم که هدفهای ما را تحقق بخشد و در عین حال در بعضی رشته ها ما باید نیروی خود را در پاره‌ای رشته‌های صنعتی متمرکز ساخته آنگاه با آمریکائیان پیمان ببندیم و اینرا «پارتنرشیب» میگویند

سؤال :

این سیاست باید با نیازمندی‌های مصرف - کنندگان تطبیق کند ، در يك اقتصاد متعادل و رقابتی هدف هر موسسه ای باید تهیه مشتری و متقاضیانی باشد که بتوانند پول کالاهای خریداری را پردازند

پیگانیول : بهمین دلیل است که مصرف کنندنده مانند تولیدکننده باید قبول مسئولیت کند .

هر موسسه ای برای توسعه و ایجاد کالاهای تازه احتیاج بیازار دارد . عقب ماندگی اروپا نسبت به آمریکا در واقع فاصله بین لحظه‌ای است که کالائی در اتازونی مورد احتیاج واقع شده و لحظه ای که همین کالا در اروپا مورد احتیاج واقع شده است. فاصله بین این دو لحظه ، سرعقب افتادگی ما است. برای توضیح بیشتر باید عرض کنم که وقتی در اروپا کالائی مورد نیاز عمومی است ، کارخانجات بموقع آنرا تهیه نکرده و در دسترس عموم قرار نمیدهند . ناچار کالاهای آمریکائی وارد بازار اروپا شده و احتیاجات عمومی را مرتفع میسازد و بدین ترتیب بر بازارهای اروپا تسلط پیدا میکنند این امر غالباً باعث بوجود آمدن پاره‌ای انحصارات برای امریکائی‌ها میشود . تنها مسئله سطح زندگی نیست بلکه موضوع جنبه روانی دارد بعبارت دیگر وقتی کالائی ساخت فرانسه وارد بازار فرانسه میشود نوعی هراس و بیم بردلها مستولی دیگرردد . هر کس میگوید : «صبر کتم همسایه مان آنرا بخرد و امتحان کند اگر خوب از آب در آمد آنوقت منم خواهم خرید» ملاحظه کنید همین «صبر کردن» ها چقدر وقت لازم دارد و برای اینکه کالای ساخت فرانسه مورد قبول فرانسویان قرار گیرد . چقدر وقت لازم است.

بدوئه : بنظر من آمریکائیا در زمینه تولید قابل سرزنش نیستند بلکه چون ما قسمتی از بینش و دید جهانی آنها را پذیرفته ایم لذا آنها را مورد ملامت قرار میدهیم اگر ما بخواهیم بشر دوستی خودمان را حفظ کنیم ، مشکل بزرگی بیار میاید . روحیه و طرز تفکر (مانتالیته) و بالاخره تمدن امریکائی کاملاً در محافل صنعتی رخنه کرده هماهنگ شده اند . تفوق امریکا بر این نیست که سطح اختراعات یا اکتشافات آنها برتر است بلکه برهماهنگی خارق العاده ای است که بین ابزار و وسائل کارشان موجود است . جامعه امریکائی يك ملت نیست بلکه يك «اکیپ» مثل «اکیپ» فوتبال است هر فرد را برای کار معین و مخصوص ساخته اند تا در این فوتبال عظیمی که هدف همه بازیکنان توپ است شرکت کنند در این بازی کسی «حتی اشرافی ترین افراد» بدنبال شرط بندی نیست بلکه همه بدنبال توپ که ازدلار ساخته شده ، میدوند آری ، توپ این اکیپ بازیکن «دلار» است ! .

مزون روژ : کافی است که وضع بچه های ما را با اطفال امریکائی مقایسه کنید

طفل امریکائی ولو از هر خانواده ای باشد فقط و فقط ب فکر استفاده است . اخیراً یکی از بنگاه های تبلیغاتی در تلویزیون امریکا پسرکی را نشان داد که يك اسکناس يك دلاری در دست گرفته بود و از خود می پرسید : «چگونه میتوانم این يك دلاری را به دو دلار تبدیل کنم؟» این روحیه و طرز تفکر مادی برای اروپائی تکان دهنده است . هنوز جامعه ما تا این حد در مادیات سقوط نکرده است . در اروپا استادان نشگاهی را در نظر مجسم کنید که ناگهان روزی بگوید : «من ایده ای نبوغ آسادم و می خواهم آن را در صنعت بکار ببرم» آنگاه کار استادی را رها کرده و بدنبال قرض کردن پول برود تا فکرش را بمرحله اجرا گذارد من یقین دارم که همکارانش دیگر برای اوارزش قائل نبوده و او را از جامعه استادان طرد خواهند کرد .

بدوئه : اروپا هنوز نمیداند چه می خواهد و شاید جرئت اظهار آن را ندارد . ما باید مثل امریکائیان تمام هم خود را مصروف رسیدن به هدفهائی نمائیم که قبلاً آنها را تثبیت کرده ایم موقعیکه يك فرد امریکائی می خواهد مگسی را بکشد . فوراً دستور میدهد يك « بولدوزر » و سه توپ ضد هوائی و سی نفر کارشناس بیاورند . آنوقت با این وسائل در رأس هوعد معین مشغول کشتن مگس میشود . آنچه که برای آمریکائیان مهم و با ارزش است ، موفقیت و پیروزی است . آنها تابع هیچ قاعده و قانونی نیستند . هر کس بدیگری وابسته است و هیچکس بدون دیگران ارزش ندارد .

مزون روژ : ما برعکس ، در اروپا در نوعی « تیغه بندی عجیب و خارق العاده ای که حتی در هر شهری وجود دارد ، زندگی میکنیم ، مردم در

داخل این تیغه بندی‌هایی که ما میسازیم ، احساس ناراحتی میکنند جدائی کولتورهای قضائی و اقتصادی از یکسو و علوم بشری را از سوی دیگر ، ملاحظه کنید همین تیغه بندی‌ها است که اروپا را ناراحت ساخته است . کوشش اصلی اروپا باید روی تغییر وضع و روش و پسیکولوژی صنایع متمرکز باشد . در آمریکا ازدیاد تولید و پیشرفت بصورت يك آئین مقدس درآمده و هر مؤسسه‌ای که سالانه رقم ۱۲ تا سیزده درصد اضافه تولید یا اضافه درآمد نداشته باشد ، میگویند این مؤسسه « پیشرفت » نداشته است ، در اروپا از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۴۵ تمام کوشش رؤسای کارخانجات بر این بود که رقم کار سال قبل را برای سال دیگر حفظ کنند بی آنکه ذره‌ای بر تولید آن بیفزایند . چرا ما بجای اینکه باشخاصی که پول بدست می‌آورند ، احترام بگذاریم ، به آدمهای پولدار احترام میگذاریم ؟

گو نیار : صنایع آمریکا . برای مؤسسات اروپائی خطرناک شده و اروپا را بوحشت انداخته است مخصوصاً روزی که درک کند با کمک علم چه کارهایی میتوان کرد و همچنین هنگامیکه متکی بر سفارشات دولتی باشد ، محرک اصلی صنایع آمریکا از آغاز جنگ جهانی دوم ، همین سفارشات دولتی بود و بهمین دلیل است که دائماً بفکر تازگی و نو کردن و پیشرفت هستند . در صورتیکه برای پیشرفت صنعت اروپا سه عامل لازم است :

اول دانش با ارزش . دوم صنعتی که استعداد پیشرفت داشته باشد و بالاخره محیط مساعد که همکاری در آن امکان پذیر باشد . بنظر من چنین محیطی بوجود نمی‌آید مگر اینکه دولت در بادی امر سفارشات بدهد همین بازارهای « تصنیعی » است که صنعت آمریکا را رو به جلو برده است ایجاد بازارهای تصنیعی یکی از بزرگترین عوامل پیشرفت صنعت آمریکا است .

پیگان نیول : اروپا هیچیک از این عوامل بزرگ از قبیل قدرت قضائی ، قدرت دفاعی دنیا را نظیر آمریکا در اختیار ندارد . اینها است که صنایع را مجبور به پیشروی کرده و آنها را در راه ترقی می‌اندازد .

مزور روز : در آمریکا ۵۸ درصد از اعتبارات مورد لزوم برای تجسسات و تحقیقات از طرف دولت فدرال و ۳۵ درصد آن بوسیله صاحبان صنایع تأمین میشود . با اینکه دولت سهم عمده‌ای در این سرمایه‌گذاری دارد ولی کلیه تحقیقات بوسیله خود مؤسسه صورت میگیرد .

گو نیار : ولی کارخانجات و مؤسسات امریکائی وقتی از يك قرارداد دولتی سودی عایدشان میشود ، فقط بفکر آنند که این سود را در راه دانشهای

تازه بکار برند تا در بازارهای مورد رقابت کسی را یارای برابری با آنها نباشد، قراردادهائی که دولت امریکا با کارخانجات منعقد میکند وسیله و ابزار کار است و همین جاست که مشکلات عمده‌ای برای اروپا بیار می‌آید. ما اگر مثل امریکائیان بخواهیم تمام اعتبارات صنعتی خود را مثلاً برای تسخیر کره ماه بکار ببریم، صنعت ما مسلماً سیر قهقرائی خواهد کرد سیاست توسعه صنعتی ما باید هماهنگ با مخابرات باشد که ...

مزون روژ: وقتی امریکائی‌ها دست بکار عظیمی مثل تسخیر کره ماه یا تحقیقات اتمی می‌زنند، چنان شتابزده‌اند که می‌خواهند زودتر آنرا رها نموده و تجربیاتی را که بدین طریق بدست آورده‌اند در راه تکنولوژی بکار برند از موقعی که موسسات بزرگ، برنامه‌های فضائی خود را متوقف نموده‌اند، مجبور شده‌اند در عرض چند هفته چندین هزار کارگر را از کار برکنار کنند. از آن موقع بی‌بعد دیگر نمی‌خواهند خود را گام‌آلوده سفارشات دولت مقید سازند. اعتبارات دولتی فرصتی است برای مؤسسات که «قدم فنی» بجلو بردارند و در مجموع صنایع کشور تکامل بوجود آورند. چهار شرکت بزرگ فضائی امریکا اخیراً دفتر مطالعاتی مشترکی بوجود آورده‌اند که در آنجا مسائل حمل و نقل هوائی بین شهرها را مورد مطالعه قرارداد داده و به مسائل فضائی توجهی نمیشود. اینست تکامل و پیشرفت‌هایی که میتوان از يك شرکت که با مدیران لایق اداره میشود، انتظار داشت.

گوناگون: مسائل ما بسیار محدود است. باید دقت کرد که به بهانه توسعه و تکامل، از هدف دور نشویم و صرف اینکه می‌خواهیم صنایع خود را از مشکلات روزانه نجات دهیم، آنرا برای دور نبریم! دلیل ندارد که ما مشکلات خود را در کابین فضا نوردی جستجو کنیم و بهانه‌ای که می‌خواهیم عقب افتادگی تکنولوژیکی خود را جبران کنیم بدنبال تسخیر فضا برویم، تسخیر فضا ما را از هدف اصلی دور میکند بنظر من بهتر است ابتدا کمک کنیم که صنایع ما افکار و ایده‌های مترقیانه را با عمل تطبیق دهند و برای اینکار باید دولت لااقل بهر مؤسسه‌ای که در راه توسعه مفیدگام بر میدارد پنجاه درصد هزینه طرح توسعه را، بعنوان وام قابل استرداد بپردازد. هر مؤسسه‌ای که «ایده» و طرح توسعه دارد، بشرطی که این طرح و این «ایده» منافع ملی را که بالا تر از منافع مؤسسه است، در برداشته باشد بایستی مورد کمک قرار گیرد و لااقل نیمی از هزینه اجرای طرح را از پیش دریافت نماید بدین طریق است که پس از مدتی مجموع صنایع کشور بجلوگام برداشته و پیشرفت مؤثری خواهد نمود.

آقای سلیم ...

یا کرام الکاتبین خودت رحم کن . ملحفه را کنار میزند . تمام پشتم سرخ است . سطح آن از دمل‌های بزرگ فاسد پوشیده شده ، بادهن باز مثل آتشفشان . خدیجه بالکن آب‌یخ بالای سرم ایستاده است . باندها را در آب فرو میبرد و روی پیشانیم میگذارد . دستهایش تازه و خنک است . بهر جای پوستم دست میکشد از گرختی بیرون می‌آید . کف پایم را با آب سرد و الکل طبی مالش میدهد . صامتی صدایش میزند . از اطاق بیرون می‌رود . سقف سرخ است . لکه‌های متورم سیاه از شکافهای آن بزمین می‌چکد . یتوی خاکستری را با پا کنار میزنم .

۲

با (سمیه) توی باغهای هلو گردش می‌کردیم . عمه جانم به بدنه سماور کرد آجر می‌مالید . لب رودخانه نشسته بود و آواز می‌خواند . تون علفها نشستیم و دلمه گوجه فرنگی خوردیم . به سمیه گفتم دلم می‌خواهد قهرمان بشوم خندید و دستهایش را در آب فرو کرد . موهای درازش افشان شد .

۳

پیرزن یزدی روی تخت نشسته بود . داشت موهای سرخش را شانه می‌کرد . چشمش که بمن افتاد زد زیر خنده . انقدر خندید که سست شد و به پشت روی تخت افتاد . منم خنده‌ام گرفته بود . سعی می‌کردم رویم را بدیوار کنم . از لای انکشتها نگاهم کرد . باز خندید . بالهای خشکیده و دهان سرخ‌خالی صورت پرچروکش از زور خنده بنفش میشد پرسیدم . چرا انقدر می‌خندی ؟ چی من تورو بخنده میندازه ؟ - گوشاتون . گوشاتونو توی آینه نیکا کتین . از زور خنده گوشتهای شکمش را چنک زد . در آینه روشویی نگاه کردم . بگوشهایم پنبه جسیده بود . عین خروس شده بودم . خودم هم خندیدم .

۴

خدیجه و صامتی بالای سرم ایستاده‌اند . خدیجه می‌پرسد . پاشویه لازمه ؟ - نه دیگه ازش گذشته . خیلی دیر خپرشدیم . یادته اون پیرمرد ؟ خدیجه لبهایش را گاز می‌گیرد . پتورا روی پاهایم میکشد . هر دو از اطاق خارج میشوند .

۵

وقتی باران می‌آمد ماهیها روی آب جمع میشدند. دهن‌هایشان را باز میکردند
 حباب‌ها را می‌بلعیدند. کوزه‌های سبزه را لب حوض چیده بودند. از اطلاق روی
 حوضخانه صدای چرخ خیاطی می‌آمد. رفعت شیشه‌ها را برق میانداخت. خانم معلم
 همسایه برای شاگردهایش تخم مرغ رنگی درست میکرد و از من میخواست که روی
 هر کدام يك کلبوته بکشم.

۶

یکووری روی تخت خوابیده بود. صورتش را زیر چراغ میگرفت. جوشهای
 پیشانی‌اش توی نور برق میزد. تنش چرب و جوان بود. درجه‌تب را توی دهنش
 گذاشتم، نفس تازه و مرطوبی به پشت دستم خورد. با انگشت گونه‌هایش را لمس
 کردم. بعد دستم را روی پوست گردنش گذاشتم. پره‌های شهوی بینی‌اش تکان
 می‌خورد. گلویش مثل دل کبوتر میزد.

۷

در دوچه‌هایی که برای عزا سیاهپوش بود راه میرفتم. بچه‌های دبستان
 اسدی بخانه برمیگشتند. میوه‌فروش چهارچرخه‌اش را کنار دیوار نگهداشته
 بود. چراغ توری پت پت میکرد. صدای اذان که بلندشد تمام فروشنده‌ها بطرف
 حوض دویدند. بخانه رسیدم. آقا جانم روضه داشت. تمام اهل محل را دعوت
 می‌کرد. صبح‌ها با صدای قرآن خواندش از خواب بیدار میشدیم سمیه توی حوضخانه
 جای می‌ریخت و وحشت میبرد. من با طاقم رفتم و شروع به درس خواندن کردم.
 امتحان مثلثات داشتیم.

۸

خدبچه لای در را باز میکند و با اشاره به صامتی می‌گوید. بیاید مرا ببیند
 صامتی او را لای در نکمیدارد و به کپلش دست میکشد. او با صدائی نازک و
 غلطان می‌گوید. حالتش خیلی بده؛ صامتی جواب نمیده‌د بعد در را
 می‌بندند و می‌روند.

۹

توی هوای خا کستری صبح از خواب پریدم. تنم سرد و کسرخ بود قلبم
 منقبض میشد. دلم بهم می‌خورد. چراغ عمه جانم روشن بود. نور آن بتدریج
 درمه خا کستری صبح حل میشد. یاد آن دو تا لاله آبی افتادم که روی تابوت
 میسوخت، از بالا خانه صدای تلاوت قرآن نمی‌آمد. شاخه‌های درختان غان
 از برف سنگین بودند.

از در بزرگ و زنگ زده وارد بیمارستان نصیریه شدیم . باران‌ها را خیس کرده بود و با بوی گل و توتون حالتی تازه و روستائی بوجود می‌آورد . از جلوی گاراژ و تعمیرگاه گذشتیم . یکنفر داشت زیر یک فولکس خاکستری جک میزد . دستهایش تا هج سیاه بود . سه گاراژ یک اتوبوس قدیمی دیده میشد . روی گردوخاکهای بدنه آن با انگشت نوشته بودند (ماشاءالله) یکنفر سرش را از پنجره طبقه دوم بیرون آورد بما اشاره کرد که بالا برویم . با طاق دفتر رفتیم . شوهر خاله‌ام مرا برئیس بیمارستان معرفی کرد دکتره سمندری با ما دست داد بعد گفت که اینجا یک بیمارستان دوازده اطاقه است و یکنفر آدم خیرخواه با اسم نصیری آنرا وقف مریض‌های علاج ناپذیر کرده است و چون امیدی بزننده ماندن بیماران نیست مسئولیت بیمارستان خیلی کم است . این حرفها را که میزد چشمهایش غمگین و کدر میشد . شوهر خاله‌ام تصدیق کرد بعد گفت که من کارگر سوهان‌پزی هستم ولی میل دارم شبها هم کار کنم ، محجوبانه لبخند زد . قرار شد از فردا مشغول کار بشوم .

سقف اینجا خیلی ترک‌دارد . موریانه‌ها و سوسکها از لای‌ترکها سر میکشند و جیر جیر میکنند . خانم وهابی پنجره را باز گذاشته است . باد می‌آید و خش خش روزنامه‌ها را بلند می‌کند . توی روزنامه عکس چاق‌ترین زن دنیا را چاپ کرده‌اند . چاق‌ترین زن دنیا چطور از پله بالا میرود ؟
نالۀ مریضها مثل یک زوزه پایان ناپذیر توی راهرو می‌پیچد .

با طاق دفتر رفتم و پشت میز نشستم . خدیجه هم آمد کشیک آن شب با من و او بود . از وقتی دکتر سمندری مرد؛ کارهای بیمارستان را ما پنج نفر اداره می‌کردیم . من وصامتی و سه تا زن پرستار . صامتی روزها کار میکرد من شبها . اوقات بیکاریم را به کارگاه سوهان‌پزی میرفتم . وقتی دیدم کارهای بیمارستان زیاد است آنجا را ول کردم . خدیجه گفت : امروز چندم برجه ؟ - بنظرم سیزدهم . بپول احتیاج داری؟ نه هنوز که زوده ایشاءالله یک هفته دیگه . گفتم بشین درجه بخاری رو هم زیاد کن . لب صندلی نشست بعد با خجالت گفت آقای سلیم شما خرج کی رو باید بدین ؟ - عمه و دخترش . از کمر فلجه . - منم خرج مادرمو باید بدم با برادرای کوچیکم که مدرسه میرن . اون یکی که کلاس هشتمه خیلی باهوشه آقای سلیم .
از توی راهرو صدای اخ و تف آمد . صامتی وارد شد . دستهایش را پای بخاری گرم کرد : گفت : باز ممکنه بارون بگیره . بهتره روی ماشینا برزنت بکشیم گفتم . و لشون کن اون قراضه هارو .
- واسه صاحبانش که قراضه نیستن فردا که بخوان تحویل بگیرن هزار جور اعدادارن .

صامتی روی پله ها ایستاده بود و داشت ناخن میگرفت. پرسید تا حالا کجا بودی؟ - سوهون یز خونه . مکافات عجیبی بود . بالاخره از شرش راحت شدم و حالا میتونم تمام وقتمو توی بیمارستان بگذرونم . از پله بالا رفتم وارد راهرو شدم . مثل همیشه از بوی خون و رطوبت و الکل پر بود . خدیجه از ته راهرو پیداش شد . داشت لکن ادرار یکی از مریض هارامیبرد . گفت آقای سلیم مریض نمره پنج کمپرس لازم داره و سائلش و حاضر کن الان میام . رفتم توی دفتر . چراغ روشن کردم . نور زرد روی دیوارهای چرک دوید . کتم را بیرون آوردم . روپوش کهنه ای که به بمیخ آویزان بود پوشیدم . از توی راهرو سروصدا بلند شد . داشتند نمش مریض اطاق دوازده را بیرون میبردند . پسرش بین مریض های دیگر نقل و حلوا تقسیم میکرد . در را بستم . بخاری را روشن کردم . کاغذهای باطله را توی سبد ریختم . صورت اسامی بیماران را برداشتم . اسم علوی را از بین آنها خط زدم . حسابش هزار و چهارده ریال میشد . خدیجه با قوری آب گرم و پنجه و صابون منتظر بود . با طاق را حرم رفتم . مثل همیشه چشمهای سرخ و متورمش را بستف دوخته بود . انگار که در در احس نمیکرد خدیجه پتورا کنار زد . لکن رازیر چانه اش گذاشت . تنش بومیداد . موهای خاکستریش بهم چسبیده بود . عرق لزج و چسبناک از گوشه شقیقه هایش پائین لیز میخورد . خدیجه پنجه را در آب فرو کرد و بدستم داد . سرد شده بود . آنرا روی پیشانی راحم گذاشتم خدیجه گفت خانم وهایی میخواد از اینجا بره . میره خونه یه سر هنگ کلفت بشه . - عجب احمقیه . آدم کار باین آبرومندی رو میذاره میره کلفتی؟ - عنم همینو بهش گفتم ولی بگوشش نمیره . - پس کارش نداشته باش . خودش یه روز پشیمون میشه . باز بر میگردد همینجا . خدیجه پنجه های تازه را بدستم داد . قبلی ها را با پنس برداشت چشمهای راحم را سه دفعه کمپرس کردم و قطره چکاندم . جویبارهای آبی از گوشه آنها سرازیر میشد و تمام صورتش را خط خط میکرد . خدیجه پرسید بسش نیس؟

- چرا بسه ، دوا باید باندازه مصرف بشه ، نه کم نه زیاد ، باندازه . . .
- شما حرف دکتر سمندی رو میزنین . اون خدا بیامرزم ورد زبونت همین جمله بود . دستهایم را توی دستشوئی شستم . راهرو تاریک بود و نورهای کچوکدر از لای درها بیرون میزد . ناله های بیماران از ته راهرو پیش میآمد .

داشتم از مدرسه بر میگشتم روی نیمکت های سبز باغ ملی نشستم . اردکها دور حوض راه میرفتند . سطح آب از برگهای خشک پوشیده شده بود . یک دختر کنار حوض ایستاد و فواره های خاموش را تماشا کرد .
آفتاب عصر پائیز روی موها و پشت گردن لاغرش میتابید کفشهایش گلی شده بود . اردکها سر یک کرم باهم دعوا کردند . برگشت و بمن خندید . صورتش از یک خنده کامل روشن شد . باهم به دعوی اردکها خندیدیم . بعد دستهایش را در جیبش کرد و رفت . توی نفس خرمائی باغ گم شد .

سفیده که میزد سرم را روی میز میگذاشتم و بخواب میرفتم بوی جوهر توتون مانده دماغم را بد خارش می انداخت . یکساعت میخوابیدم بعد صورتم را می شستم . جای شیرین و نان قندی میخوردم و مشغول کار میشدم . بعد یکمرتبه مریض شدم . حس کردم یک چیزی زیر پوستم میلولد و هی بزرگ میشود . انکار کل آتش بود که میسوخت . کم کم بسینه ام سرایت کرد و حالا بالا هم میآورم . غذا توی معده ام بند نمیشود .

سوسکها روی سقف راه میروند و ردپایشان بجا میماند . سوسکهای کثیف و بدبو . یکی از دیوارهای اطاق شکم میدهد . شکم دیوار گوشتی و سرخ است دلم میخواهد بآن چنگ بزنم . دیوار گوشتی نفس می کشد و توی شکمش چیزهای مجهولی میلولد . یک نفر توی درگاهی نشسته است تن کنده اش سیاه و پشم آلود است . لوسی بمن گفت همه چیز خیلی زودتر تمام میشود . او بمن گفت چشمایت کچ است و پاهایت خمیری، مشت هایش را کره اردو روی میز کوبید . دوات مرکب افتاد و شکست . ليقدها روی زمین پخش شد . همه آنها را با خشک کن جمع کردم . خارهای درخت را کندم . مزه خون میداد . پشت بامها هوا گیر نداشت . یک زن چادر سیاه سر کوجه ایستاده بود و داشت فال میگرفت . سیمهای خاردار را توی آب فرو کردند . سمیه غروب کرده بود . سلام صادقانه . سلام صادقانه ببقور در روزهای یخ .

حشمت میتواند کشتی گیر خوبی بشود و مدال برنز بگیرد . توی باغهای هلو زنبورهای زهری پرواز میکنند .
سامیه . سامیه خاتون توتارزن زبردستی هستی . تو آدم را بباغهای غمت مهمان میکنی . از زیر پنجه هایت یونجه زار سبز میشود . تو علفها را خوشبو میکنی . سامیه ، تو هیچوقت در ماداگاسکار کم شده ای ؟ ماداگاسکار . سان دومینیک و جزایر فیجی ، بوته های کدو و سکنگور در پالیزهای خیس تنها هستند . حشره های دم طلائی در تمام بعد از ظهرها وز وز میکنند . حیما پدرت بود . صلابت خروسنهای جنکلی را داشت . وقتی که روی تخت دراز میکشید چوبها میلرزید ماهیهای پرده از توی دست لیز نمی خورند .

پنجره های فلزی کشوده بروی باد . حیما ! تو اسطوره ای ؟
دستهایم ترك ترك میشود . تمام درختهای غان را - با - تبر بریده اند .

تهران - آذر جیل و شش

حمید مصدق

غروب آفتاب

ای آفتاب پاک صداقت
در من غروب کن

ای لفظها ، چگونه تهی از خویش
مفهوم دیگری را
با واژه‌های کاذب مغشوش
تفسیر میکنید
دیگر به آن تفاهم مطلق
هرگز نمی‌رسیم
و دست‌آرزو
با این سموم سرد تنفر که می‌وزد
زیباترین شکوفه‌های شهامت را
از شاخسار شوق نخواهد چید

افزون شوید بین من و او
ای گردهای کدورت
فرسنگهای فاصله
- افروتر

اکنون
لبخند خنجری است ،
آغشته ،
- زهر ناک
• اشک ، اشک دانه تزویر زندگیست

آیا
هنگام آن نرسیده که آشکار
دلالتی و قبیح
- هیزم کش نفاق
- این پیر زال رانده و امانده -
در دادگاه عطفوت
- به اعتراف نشنید

یا
این جغد شوم ، سوی عدم بال و پرزند ؟
من شاهد فنای غرور رود
در کام تشنه مرداب بوده ام
من ناظر وقاحت گفتار بوده ام
گفتار پیرمانده ز تدبیری
و شاهد شهادت شیری
- در بند و خسته زنجیری

دیدم
تهدید را که شهامت را
مرعوب میکند
و برفهای پاک
رویای باکرگی را
افسوس ، زیر سم گرازان
از دست میدهند

دیدم که بیند ریغ
با رشته قریب
این رقعہ رقعہ زندگیم کوك میخورد
دیدم کہ من حقیقت عریان را
هرگز ندیده‌ام
در زیر چشم با زمن
- اما کور

در شهرهای مقدس
در شهرهای دور
تکرار وعده های نهانی است
دیدم که رود ،
رود ، همان رود است

تسلیم محض پهنه مرداب
يك خنده ، يك تبسم
يك صوت صادقانه
- چه میگویم ؟

با دسته‌های خنجر پیدا از آستین
لبخندها فریب
ومهربان صدائی اگر هست
سوز نوای زمزمه جویبارهاست

آئینه را بخلوت خود بردم
آئینه روشنائی پاکش را
در بازتاب صادق من میدید
اما

تو در درون آینه می بینی
نقش خطوط خسته پیشانی .
آئینه‌ها دروغ نمیگویند
و آبهای راکد

بوی عفونت مرداب میدهد

وما
از راستگویی آئینه‌ها هراسانیم
ومن
آنقدر صادقم که صداقت را
چون آبهای سرد گوارا
با شوق در پیاله مس‌گون صبح
نوشیدم
من بیم داشتم که مبادا
تندیس دستپرور من
در هم شکسته گردد
من بیم داشتم
- اشاره انگشتی
روزی حقیقت تلخ‌گزنده را
- عریان‌کند
و بیم داشتم ایمان خویش را
دیگر به آن مترسک جالیز
- از دست داده باشم

ومن
افسوس میخورم که چرا
آن آفتاب روشن
آن نور پاک جاری جوشان
در شط خون نیست

از شعر : دنیائی از تضاد

از : اونات کوتلار نویسنده ترك

ترجمه : منوچهر خسر و شاهي

پشت بام

اونات کوتلار Onat Kutlar سال ۱۹۳۵ در استانبول متولد شد . به هنگام تحصیل در دانشکده حقوق دانشگاه استانبول مجله (آ) را که بازگوکننده افکار جوانان طرفدار هنر جدید بود انتشار میدهد .

سال ۱۹۶۴ مجموعه داستانی او در کتابی بنام (اسحق) منتشر شد و همانسال جایزه ادبیات و زبان ترکیه را ربود . شیوه نگارش (کوتلار) نوعی سوررئالیسم تلخ است . شخصیت‌های داستانی او همه انسانی و زاده و تیج شده‌ای هستند که برای نجات خود تلاش میکنند . در داستانی او بوچی و بیودگی بسیاری از قراردادهای اجتماعی و سرخوردگی انسانی در بند این قراردادها به تلخی بیان میشود . او متعلق به محیط و طبیعت محیط خویش است . در کنار و در میان آنهاست .

این قصه از میان مجموعه قصه‌های کتاب «اسحق» انتخاب شده است .

۰۲ خ

مادربزرگ با صدائی که به سختی شنیده میشد پرسید :

« باین زودی پائیز رسید ؟ »

باد پرده‌ها و چند حشره را همراه با برگهای خشک شده سب و گردو خاک

مرطوبی که بوی شاخ و برگ پوسیده میداد چپاند توی اطاق .

همسایه اخم کرد ، درحالیکه ریشش را میخارانند : پدردم گفت :
- « امسال زمستون زودتر میآد ، باز هم مستأصلمون میکنه ،

ابرهای تیره رویهم انباشته میشدند . ساعت كوچك زنگ زد ، بادهوای تاریکی را در پردهها پرکرد ، وقتی با چشمهای نیمه باز بیرون را نگاه کردم دیدم خانه مثل کشتی بزرگی دارد آرام و سنگین حرکت می کند ، ناگهان باران شدیدی گرفت .

قطرات درشت و پرسروصدائی روی شيروانیها فرو ریخت ، سردم شد ، وجودم را احساسی پرکرد ، احساس آدمی که دارد خودش را برای سفر دورودرآزی آماده می کند ، احساس آن لحظات دوست داشتنی و سیال... یکدفعه ول کردن و رفتن . . . ول کردن و رفتن ، ول کردن و رفتن ...
پاشدم يك لیوان آب خوردم .

دیوارها تیره میشدند ، وگوئی اطاق از شلوغی آنهمه اشیاء مزاحم و بیربط رها شده و وسعت پیدا میکرد ساعت كوچك دوباره زنگ زد .

مادرم گفت : « خراب شده ، بده درستش کن ،

مادر بزرگ باردیگر با صدای خفهای پرسید : « بارون میآد ؟ »

همسایه گفت : « قربونش برم از حالا شروع کرد ،

مثل اینکه مجبور بود هرچه مادر بزرگم میگوید گوش کند و جواب بدهد ،

پائیز میرسید بهترین روزها...

میتونم زیر بارون راه برم ... بنشینم لب دره ... زیر آن درخت چنار ، بچههای ریزه و مردنی را تماشا کنم که در آبهای کثیف شنا می کنند و با آب باران شستشو و تمیز میشوند ، سروصدای زنهای تیرا که رخت می شویند و غوغای انبوه سارها را که درختها را پر می کنند ، گوش کنم ، بوی هزارها پوستی که شسته و تمیز میشوند ، بوی برگهای پوسیده را .

به مادرم گفتم : - « من میرم »

- « کجا ؟ »

- هیچجا ، میخوام کمی راه برم .

- « سرما میخوری »

همسایه گفت : - « آنهم زیراین بارون ، و چشمهایش را گشاد کرد ،

پدردم نفسی کشید و بمن ، و بعد بهمسایه نگاه کرد ، خواست بگوید « می بینی

می بینی که اینها چه جوریند ؟ »

« سرما نمیخورم »

پدرم گفت - « مزخرف نگو ، بشین سرجات »

همسایه شروع کرد بگفتن داستان آن گورکنی که چون دیده بود همه از سرما میمیرند ، زمستان و تابستان پالتو تنش میکرد ، تا بحال صدبار این داستان را گوش کرده بودیم ، مجبور شدیم باز هم گوش بکنیم ، بعد هم حرف توحرف آورد .

از ساعت کوچک صدای خرخری شنیده شد ، مادرم بصورت پدرم نگاه کرد .

پدرم گفت : - « خوب ، خوب ، حالا پول ندارم ، تازه پشت بام هم باید تعمیر بشه »

همسایه گفت : - « تو پول نداری همسایه عزیز ؟ بهتره تو دیگه چیزی نکنی »

پدرم ناشیانه خندید : - « ندارم . باورکن ندارم . »
مادرم با بیزاری همه ما را از نظر گذراند . مادر بزرگم را بیشتر ، بعد سرش را بالا برد ، مثل این بود که میخواهد درجائی بلند ، نفسی بکشد .
از پنجره باران میزد تو ، مادر بزرگ خواب ناآرامش را برید :
صورتش را برگرداند بطرف بیرون ، مثل آن بود که میخواست پرواز بکند ، و یا اینکه حباب کوچکی را بدور دستها فوت بکند ، گفت :

« بارون میآد منو بیرین بیرون . »

همسایه از حرف مادر بزرگ دهانش بازماند ، سرش را نکان دادخواست
« لاجول ، بخواند ، ولی دست پاچه شد و فریاد زد :

« عبدالحمید ! ... »

مادرم گفت : - « یه چیزی بمادرت بگو . بازداره پرت میگه ، میره بیرون
سرما میخوره ، مریض هم که هست »

پدرم فقط گفت : - « درسته ، درسته . »

مادر بزرگم زار میزد : - « منو بیرین بیرون ، منو بیرین بیرون ،
داره میباره ، مگه دروغه ؟ »

خیال میکرد چنان فریاد میزند که کسی نمیتواند در برابر آن مقاومت بکند .
در بیرون همه همگه گنگ باران آرامی کوجهای شهر را پر میکرد ،

همه چیز ، حتی آن شلوغی همیشگی دم غروب ساکت میشد و باد همراه باران تند و وحشی ، می‌پیچید و پرده‌ها را پر میکرد ، و شیروانیها را چنان بصدا در می‌آورد که اگر می‌خواستیم می‌توانستیم وحشت بکنیم . شاخه‌های سیب خم شده بودند .

پدرم گفت : - « چه خبره ؟ » و ناگهان از جا پرید ، همه‌مان شنیدیم ، آیا سنگ بزرگی غلطید و افتاد ؟ - یا اینکه رعد بود ؟ وحشت کردم ، چیزی صاف و سیال در وجودم غلطید ، یکدیگر را نگاه کردیم . صدا ، بار دیگر شنیده شد . نکته از پشت بام میاد ؟ ، از جا پریدیم و دویدیم روی مهنایی ، دیدم که پتک بزرگی با صدای هولناک روی پشت بام فرود آمد ، پتک دست‌مردی بود با موهای پر پشت قهوه‌ای و صورت بی تفاوت گوشت‌آلود ، مثل اینکه مگسی را بکشد ، با لذت و خوشحالی آهن‌سنگین را روی پشت بام میکوبید ، پدرم فریاد زد :

-- « هی ، نگاه کن ببینم ، با توام اونجا چیکار میکنی ؟
مرد برگشت ، لبخند زد ، و من و همسایه و پدرم را ورا ندان کرد . دستش را بلند کرد . مثل آن بود که سلام میدعد ، و باز مشغول کارش شد . همسایه قرق‌حیرت آلودی کرد ، پدرم عصبانی‌تر شد و شروع کرد بجویدن یکدانه چوب‌کبریت ، (پدرم هر وقت خیلی عصبانی بشود چوب‌کبریت یا خلال دندان ، یا چیزی شبیه آنها را می‌جوید) بعد با عصبانیت تف کرد ، دوباره فریاد زد : - اهوی ، مگه کری ؟ ... اونجا داری چکار می‌کنی ؟ نشنیدی چی گفتم ؟ »

فریاد پدرم برخورد کرد با فرود آمدن پتک . صدای پتک گذاشت مرد حرفهای پدرم را بفهمد ، فقط برگشت ، نگاه کرد و لبخند زد ، پدرم مجبور شد حرفهایش را تکرار بکند .

مرد جوابداد : - « هیچی ، دارم پشت بامو تعمیر میکنم »
- « چی چی رو تعمیر می‌کنی ؟ توکه داری حسابی خرابش می‌کنی »
مرد با بی تفاوتی خندید و گفت : شما باین می‌گید پشت بام ؟ تیرها کاملاً پوسیده ، وقتی به ضربه می‌خوره بسکه پوکه داغون میشه می‌ریزه .
ضربه را روی محل تقاطع تیرچوبی و ستون زد ؛ تیرچوبی شکست و به‌وری شد و یک قسمت از طاق فرو ریخت .

پدرم وحشت زده گفت : - « واسا ببینم ، خوب ، فهمیدیم ، اما تورو کی فرستاده ؟ »

مرد با خنده‌ای که اگر کسی دیگر در این موقعیت تحویل‌مان میداد می‌گفتیم خودش را لوس کرده گفت: « من عثمان گولچ ، هستم . و دیگر چیزی نگفت . لباس کهنه‌ای از کتان آبی رنگ پوشیده بود ، بکوبیدن پتک و خراب کردن سقف ادامه داد . اول نگاهی به بازوهای پر قدرتش میانداخت و برای اینکه تندتر و محکمتر بزند . دندان بهم می‌فشرده .

همسایه گفت: « اهوی ، عثمان گولچ ، اسمتو خیلی شنیده‌ام ، و بعد با لحن کسی که وارد جریان است و در ضمن میخواهد حرفش بگوش مرد هم برسد گفت: « رودست نداره ، خواهی دید ، دستش خیلی تنده ، پشت بامهای قدیمی و پوشیده را سر نیمساعت میریزه پائین و صاف می‌کنه ، بیخودی روزهای متمادی کار راکش نمیده ، حتی پشت بام اون ساختمان بزرگه رو ... خودت که میدونی ، همین مرد بود . »

پدرم گفت: « آهان ! » و به عثمان گولچ نگاه کرد ، عثمان گولچ همچنان داشت پشت بام را خراب میکرد ، برگشتیم باطاق ، مادرم دوید بطرفمان و با دست پاچگی پرسید: « چه خبره ؟ ... »

طاق پر بود از دیگها ، و قابلمه‌های بزرگ و کوچک و همچنین از انواع و اقسام لگنها و طشتها . آب داشت شرشر از سوراخ‌هاییکه پتک در سقف ایجاد کرده بود فرو میریخت ، و گچ و کاهگل دیوار را می‌شست و میلید و ترک‌هاییرا که میخواستیم بگیریم بیشتر میکرد .

گفتم: « چیزی نیست ، دارند پشت بامو تعمیر میکنن »
صدای فرود آمدن پتک را گوش میکردم ، انگار سنگ بزرگ و سنگینی که در درونم بود خرد میشد ، شسته میشد ، آب میشد .
« بارون می‌آد ؟ » مادر بزرگم لبخند میزد . صورتش از آب‌هاییکه بوی خاک و آجر میداد تر بود ، فریاد زدم « بلی »

.. خانه داشت میرفت ، آب بشدت از سقف فرو میریخت ، و نگاههای خشمناک ، حیرت‌زده و کلافه ساکنین طاق ، قالب‌هاییکه بدیوارها آویخته بودند ، و ترک‌هاییرا که زیر قالبها قایم کرده بودیم باهمه آن اشیاء چرکین و کهنه‌ای که مخفی کرده بودیم ، ساعت ، رادیو ، و آن حرفهای نفرت‌انگیزی که روی پارچه‌ها ماسیده بود ، نیمکتها ، رختحوابها ، و آن لکه‌های زشت و تهمانده‌های کثیف همه چیز ، همه چیز ، با آن آبهای خنک شسته و تمیز میشدند .

ناگهان از گوشه سقف قسمت کوچکی از آسمان دیده شد ، روشنی پژمرده

ابر ، بعد آب گل آلودی فروریخت . همسایه در حالیکه میگفت : «الله اکبر» به قسمتی از اطاق که کاملاً خشک مانده بود فرار کرد .

پدرم کاملاً خودش را باخته بود و نگاهش را گاه با بها میدوخت و گاهی بصورت اهل خانه ، و بعد با این فکر که بلافاصله اقدامی بکند ، و پس گردن این مرد بی سروپا را که مثل يك کلاغ عجیب و غریب روی پشت بام نشسته و خانه را روی سرمان خراب می کند بگیرد و بیندازد بیرون . خودش را به پشت بام رساند ، عثمان با شادی سقف را خراب میکرد ، آب از کنار خط لبهایش میگذشت و از وسط دندانهایش میریخت ، و سر راه با صدای سوت او که شبیه صدای قورباغه مردنی بود برخورد میکرد .

پدرم غرید : - « میگویم بپا پائین » عثمان گواچ باشادی با شادی غرشی کرد و کارش را ادامه داد .

پدرم گفت : - « اگه الان بهت برسم ؟ ... بی سروپای احمق » عثمان گولچ پتک را به پدرم نشان داد و با قوت تمام روی پشت بام کوبید پدرم ترسید و پائین آمد . به کلانتری تلفن کرد و بعد دنبال پاسبان رفت ، سرم را بشیشه چسباندم و به بیرون نگاه کردم . باران بی خبر قطع شده بود باد تندی آبهای آبراهه روی شاخه مانده بود به شیشه ها پاشید ، در مغرب ابرها پاره پاره شدند و از میان آنها نور نارنجی رنگی جاری گشت و آغشته شد به برگهای سیب ، دیوارهای دود زده و رنگ قهوه ای و پوسیده پشت های همیزم ، ظرفهای سفید شده که پر بودند از آبهای ریخته از سقف ، ... در در دستها ، دریا و شهرهای دیگر . . .

ملا میترین و قطعی ترین تصمیمها را در خود حس کردم ، بروم ، باید بروم . . . میروم . دیگه چه کاری از دستم بر می آید ؟ احساسی در وجودم پر شد ، شبیه احساس بچه هائیکه روی میز خم شده و در زیر نور چراغ به عکسها نگاه می کنند . این احساس مرا سنگین میکرد سرم را از روی شیشه برداشتم و با طاق که پاره های رنگ نارنجی در آن منعکس میشد و رفته رفته می پژمرد و به مادر بزرگم ، و چارقدی که خطوط چهره مادرم در آن نقش بسته بود ، و او را بدون کم و کاست نشان میداد نگاه کردم . چیزی در وجودم شکست و فروریخت ، از جا پریدم و با طاقم رفتم و قلك گلی را شکستم ، گنجۀ مادرم را باز کردم ، ناگهان دو سوت کوتاه کشیده شد با خودم گفتم : الان میرسیم ، وقتی پدرم همراه آژان وارد شد دم در بودم عثمان گولچ اعتنائی نکرد در

حالیکه میخندید آمد پائین ، گفت :

« البته اگه نمیخواهید پیام پائین . هرچند که کارم تقریباً تمام شده »
پدرم آتشی شده بود و فریاد میزد : « مرا نا بود کردی ، و مثل اسبی خشکمین
بود که سم بزمین بکوبد در حالیکه همه نسبت باو احساس دلسوزی میکردند
عثمان پدرم را مثل حیوان سیرکی که ادا درمیآورد بهت زده تماشا میکرد .
بعد پتک راتوی سبزش گذاشت و روی شانهاش انداخت . راه افتاد برود ، آژدان
از عقبش رسید .

« کجاداری میری رفیق ؟ »

عثمان با خنده گفت : « خونه م »

آژدان شانهاش را گرفت و بجلو هلش داد . و گفت :

« میندازیمت توی هلفدونی ، تا خونه اصلیتو یاد بگیری »

ناگهان خنده از صورت عثمان پاک شد ، باهستگی برگشت و باحیرت
زیادی بصورت بی احساس آژدان نگاه کرد . مثل اینکه میخواست از ته و توی
قضیه سر دربیاره ، گفت :

« نفهمیدم ... هان ؟ »

همسایه بشکل خنده آوری خودش را گرفت و گفت :

« قانون هست ، قانون »

عثمان بطرفی که صدا آمد برگشت و با تعجب خیلی زیادی گفت :

« آهان ... »

همه ساکت بودند ، آژدان برگشت و پیدرم گفت : « بیفایده س »

عثمان گولچ این حرف را نشنید ، فقط عضلات صورتش که از شدت
حیرت منقبض بود شل شد با تبسم گفت . « قربان شما » سید را انداخت رو
دوشش و راه افتاد ... من هم پشت سرش .

طعم غم...

کلاغ خانه کوچک ما
وشهرهای بزرگ ، باغهای دور سفر
وکاخهای قرمز حاکم
رنگی سیاه داشت .

شیری کد نوشیدم
«درگوشدهای دربدر خاک»
«خستگی و عطش»
«درپای تاول تپه»
همیشه رنگش سفید بود.

ونانی کد جویدم
«در دامن سرمای برف»
«کنار مجمر آتش»
«در کاخ قرمز حاکم»
همیشه طعم غم میداد

... دوست ... دوست ... دوست ...

بزرگ بود
و از اهالی امروز بود
و با تمام افق‌های باز نسبت داشت
و لحن آ‌ب‌وزمین را چه خوب می‌فهمید

صداش
بشکل حزن پریشان واقعیت بود
و پلک‌هایش
مسیر نبض عناصر را
به ما نشان داد
و دست‌هایش
هوای صاف سخاوت را
ووق زد
و مهربانی را
بسمت ما هل داد

بشکل خلوت خود بود
و عاشقانه‌ترین انحنای وقت خودش را
برای آینه تفسیر کرد
و اوبشیوه باران‌پراز طراوت تکرار بود



... دوست ...

و او بسك درخت
میان عافیت نور منتشر میشد
همیشه کودکی باد را صدا می کرد
همیشه رشته صحبت را
به چفت آب گره میزد
برای ما ، یکشب
سجود سبز محبت را
چنان صریح ادا کرد
که ما به عاطفه سطح خاک دست کشیدیم
و مثل لهجه يك سطل آب تازه شدیم

و بارها دیدیم
که با چقدر سبک
برای چیدن يك خوشه بشارت رفت
ولی نشد
که روبروی وضوح کبوتران بنشیند
ورفت تالب هیچ
و پشت حوصله نورها دراز کشید
و هیچ فکر نکرد
که ما میان پریشانی تلفظ درها
برای خوردن يك سیب
چقدر تنها ماندیم

مقدمه بر جامعه شناسی ایران

تألیف : دکتر راسخ - دکتر بهنام

صد سال عمر ، برای آدمیزاد ، رقم چشم گیری است . اما يك علم صد ساله همچون بچه تازه پایی - هرچند هم شیرین احوال ، اما - گامهایش مخاطره انگیز است . جامعه شناسی علم صد ساله ایست که فارسی زبان باعنوانش بیست و اند سالی است آشنایی یافته . و با بعضی از مفردات نظری اش بچند سالی کمتر از ده . جمع کتبی که در زمینه اصول این علم بفارسی نشر یافته است بسیار اندک است . و از آن جمع اندک ، دوسه کتابی ارزشمند - وهم این اواخر - ترجمه یا تألیف و اقتباس شده است که آموزنده اصول و مبانی و طریق جستجو درین علم تازه است . من وقتی مقدمه بر جامعه شناسی ایران را دیدم ، متوجه شدم که چرا آن فاضل محترم و استادی که عضو مجامع دنیایی جامعه شناسی نیز هست ، پس از بیست و چند سال تدریس درین زمینه ، هنوز دچار وسواس و تردید علمی است و تاکنون جرأت انجام کاری قابل انتشار در زمینه جامعه شناسی استثنای ایران را نکرده است . چرا که کودک تازه پا را هدف همین بس که قدمها را با احتیاط بردارد و استوار و محکم بگذارد . راه پیمائی و کوه نوردی را با او چه کار ؟ توجه به همین امر صاحب همتان متفکن و واقع بین را - و دهسالی است مؤسسه علوم اجتماعی دانشگاه رانیز که ظاهراً تحت نظر همان مرد بخدمت سرگرم است - واداشته است تا آتش شوق خود را با انجام کاری ، با تک نگاریهایی فرو نشانند که کاری است اساسی و فوئی و ارجمند .

مقدمه بر جامعه شناسی ایران نام کتابی است در ۲۸۰ صفحه . از انتشارات فرهنگی ایران مک گرو هیل . اساس کتاب سلسله مقالاتی بوده که در یکی از مجلات ماهانه تهران منتشر میشده و سپس با عنوان طرح مقدماتی جامعه شناسی ایران مورد التفات خاص قرار گرفته است و در سال ۱۳۲۹ مدال کتاب برگزیده سال را بر سینه زده است . چاپ تازه کتاب با اسم

مقدمه بر جامعه شناسی ایران - که دو بخش اضافی و فهرستی از منابع و مآخذ را هم یدک می‌کشد - مقدمه کوتاهی هم دارد که ضمن آن مؤلفان محترم حضرات دکاتره جمشید بهنام و شاپور راسخ ، خدا خدا کرده‌اند که ایکاش «اقبال» تازه‌ای بکتابشان رو کند و مؤلفان ، تنها مشکل گشای معضلات اجتماعی سازمانهای برنامه ریزی و تعلیمات عالی نمایند .

کتاب چهار بخش دارد : ۱- جامعه شناسی شهری . ۲- جامعه شناسی خانوادگی در ایران . ۳- جامعه شناسی روستایی در ایران . ۴- ضمائ (مرفولوژی ایران و شکل مسکن) . و زیر عنوان هر بخشی ، چند فصل . درست تر گفته باشم ، چند مقاله . و نه حتی بانظمی که بقال سرگذرما اجناسش را برای فروش ، طبقه بندی و مرتب می‌کند . آشفته و درهم . و این آسمان و ریسمان آنچنان است که خواننده یقین می‌کند مؤلفان ، تازه از گرد راه سفر رسیدگانی هستند با احساس غبن از تأخیر ورود و عقب ماندگی از قافله نام و شغل . و خواهان اینکه هر چه زودتر ، تراوشات ذهن آشفته را بر کاغذ پیاده کنند و از آن تریشنه (تراشه) ای بسازند ، فروزنده‌ی اجاقی از هول . که دیگ طمع را بر آن بارگذارند . و خواننده‌ای چون من اگر یکبار دیگر در معرض خواندن چنین کتابی قرار بگیرد ، بضرس قاطع ، چنان متخصصی از آب در خواهد آمد که یاد لگرمی تمام یک کلینیک روانکاو باز خواهد کرد ، آماده شنیدن هر ربط و بی ربطی و توجیه و تفسیر و معالجه بیماری صاحبان آن رطب و یابس .

محتویات کتاب مقدمه بر جامعه شناسی ایران را ، برای سهولت بررسی ، می‌توان بدو قسمت کرد . قسمتی در باره جامعه شناسی شهری است و کلیات بافی . که ۹ مقاله بخش نخست غالباً درین زمینه است . آنچه درباره این بخش می‌توان آورد اینست که خواننده پس از اتمام بخش ، نصیبی جز اتلاف وقت نبرده است . اگر مؤلفان محترم مقاله نویسان یک روزنامه یومیه یا یک مجله هفتگی بودند ، هر جی نبود . عیب کار در اینست که خواننده با مؤلفان استاد دانشگاهی طرف است که خود مدعی جامعه شناس بودن اند و حل معضلات اجتماعی کردن . و همین ادعای واهی مؤلفان ، خواننده را در شروع مطالعه کتاب به این تصور می‌کشاند که بزودی به بسیاری از سؤالات ذهنی اش در مورد جامعه شناسی جواب گفته خواهد شد . و بسته به اینکه مؤلفان از روش ایستا (استاتیک) یا پویا (دینامیک) - یا هر دو - بهره جسته باشند ، مثلاً خواهد دانست که پدیده شهر نشینی چیست ؟ از چه موقع شهر ایجاد شده است ؟ اصلاً تعریف شهر چیست ؟ اگر شهری در زمانی می‌روید و در زمان دیگری می‌خشکد

و بین روئیدن و پژمردن سیری - نخست - سعودی و - سپس نزولی طی می‌کند ، عللش یا علت‌العللش چیست ؟ عوامل مختلف اقتصادی ، جغرافیائی ، دینی و فرهنگی در ایجاد و اختلافات صوری - سیمای - شهرها چه نقشی دارند ؟ و بسیاری سؤالات دیگر که تمام بی‌جواب می‌ماند . زیرا مؤلفان ، روش ثمر بخشی در تنظیم مطالب جمع آوری یا ترجمه کرده‌شان ندارند . مکررات و ترجمه‌های تحت‌اللفظی و سعی در ارائه دادن يك نثر غربال شده ادبی ، مؤلفان را ، اگرهم در ابتدا هدفی داشته‌اند - از آن هدف باز داشته است . ونود صفحه اول کتاب که می‌توانست بایی باشد در مبادی و تعاریف ، پر است از تکلفات ظاهری و بی‌معنای کلام و آشفتگی‌های مطالب ترجمه‌شده . جملاتی مثل : « ایران که زیر استعمار نزیسته » و « شهر از قبول طرزهای نو ابا ندارد » و یا افعال مرکبی مثل « ارائه کردن » نمونه‌ایست از نثر ادبی بی‌وسواس و بی‌تمیز و متصنع کتاب که در بند ایراد گرفتن بر آن نیستم . ولی وقتی امثله کلام از شواهد معروف ذهن خواننده فارسی زبان انتخاب نمی‌شود و مثلاً در فصلی که صحبت از سیمای شهر است ، می‌آورند که :

« مثالی روشن از تأثیر وظیفه شهر در رخساره آن «ورسای» است . چه معلومی بردانش خواننده فارسی زبان اضافه کرده‌اند که از ورسای حداکثر تصویریک عمارت ییلاقی یا شکارگاه شاهی دارد و نه بیشتر . و یا وقتی خواننده می‌بیند که مؤلفان ، تهران را با ضمیر اشاره آنجا می‌نامند :

« بنا به نتایج سرشماری تهران در ۱۳۳۵ خورشیدی، بیش از چهل و شش

درصد از مردم شهر در خارج آنجا متولد شده‌اند . »

جز اینکه براو مسلم شود سرگرم مطالعه ترجمه‌ایست از یک زبان بیگانه و نه تألیفی تحقیقی . چه نتیجه دیگری می‌تواند بگیرد . خصوصاً که خواننده‌ای چون من نخواهد تصور کند که مولفان در واقع گزارشی داده‌اند به مقامات غیر فارسی زبان !

اشکال عمده دیگر مؤلفان درین قسمت کتاب ، بی‌اطلاعی آنان است از ترمها و اصطلاحات جامعه شناسانه‌ایکه بهر حال در ایران و نزد فارسی‌زبانان شهرت یافته و رایج شده‌است . از جمله اصطلاح فرنگی *Sous développé* است که در مورد ممالک توسعه ورشد نیافته بکار میرود و در زبان فارسی معادل آن را پس از کلی جنگ و جدال و ملاحظاتیستحسانی ممالک : « در حال رشد » گذاشته‌اند . مترجمان خر بی‌اطلاعی خود را سوارند و *Sous développé* به « ممالک تازه براه توسعه افتاده » برگردان کرده‌اند . یا صحبت از « طبقه

یقه سفید و سرآستین پاکیزه» ای می‌کنند که در جامعه شهری در حال ازدیاد است. و با يك چنین تعبیری در فارسی - در عین حال - مرتکب دو اشتباه. و لابد نه بیسوادی شده‌اند. نخست اینکه Col-blanc را که تعبیر طنز آمیزی است برای تمام غیر کارگرانی که در جامعه شهری پشت میزهای اداره‌جات و دفاتر سرگرم مزدوری هستند، کلمه بکلمه ترجمه کرده‌اند « یقه سفید » و چون خود این معادل را کافی ندیده‌اند سه کلمه «سرآستین پاکیزه» را نیز بدم آن گره زده‌اند. در ایران یقه سفید داشتن مشخصه این گروه از مردم - به تنهایی - نیست. حتی دهقانان کرباس پوش هم شهری من نیز یقه سفید پیراهنشان به تبع رنگ سفید پیراهن - سفید است. معادل يك چنان اصطلاح طنز آمیز فرنگی را (کول بلان را) در فارسی شاید بهتر بود « یقه آهاری » می‌آوردند. دیگر اینکه کجا مولفان دیده‌اند که Col-blanc را طبقه محسوب دارند؟

قبل از مولفان این کتاب، متقدمانی بر آنان که در زمینه جامعه‌شناسی تألیف یا ترجمه‌ای بزبان فارسی کرده‌اند، برای بسیاری از اصطلاحات جامعه‌شناسانه، معادل‌های دقیق و جالبی آورده‌اند. مثلاً معادل اصطلاح فرنگی Classe Social را « طبقه اجتماعی » و معادل Social stratum یا couche social را « لایه اجتماعی » یا « قشر اجتماعی » آورده‌اند. هرالفبا خواننده‌ی جامعه‌شناسی میدانند « طبقه اجتماعی » با « لایه اجتماعی » مصداق و معنای متفاوتی دارد. این بی‌دقتی در برگردان و فهم اصطلاحات و ترم‌های جامعه‌شناسی، در تعاریف مؤلفان نیز بچشم می‌خورد ایشان آورده‌اند:

« شهر اجتماعی است از آدمیان در نقطه‌ای از مکان. با این شرط

که تراکم و انبوهی جمعیت از حدی پائین تر نباشد. »

اما خود پیدا است که این تعریف نه جامع همه مشابهاست و نه مانع همه اضرار. و این شلختگی در برخورد با مبادی يك علم را نمیتوان با گذاشتن کلمه مقدمه بر پیشانی عنوان کتاب توجیه کرد و گفت مولفان، جامعه‌شناسی که نوشته‌اند. بلکه مقدمه بر جامعه‌شناسی نوشته‌اند. و اگر خواننده‌ای بیش ازین که ایشان بطور ناقص و گسسته در کتابشان آورده‌اند، نیازمند است، باید جای دیگری دنبال ارضاء کنجکاویش باشد. اگر جامعه‌شناسی علم است و حضرات مولفان، عالمان آن علم، بهتر بود در همین مقدمه بر جامعه‌شناسی‌شان دست کم - در مورد الفبای این علم نوزاد دقت و وسواس بیشتری بکار می‌بردند خواننده غیر جامعه‌شناس فارسی زبان هم معنای ده یا شهر و یا شهرنشینی را به مشاهده‌ای که کرده است و تجربه‌ای که دارد - چه بسا - بهتر از تعاریف

کتاب مولفان در یافته باشد. اما اختلاف يك مولف جامعه‌شناس با يك خواننده غير جامعه‌شناس دست کم بایست در بیان دقیق و خالی از زواید ادراکات آنها باشد. «مقدمه بر جامعه‌شناسی ایران» متأسفانه این مهم را از یاد برده است و نود صفحه اول خود را که در واقع بنیاد و اساس سه بخش دیگر است با مکررات و اشتباهات و بی‌دقتی‌ها، انباشته است. کاش مولفان کتاب سه‌صدری بخرج میدادند و این مقالات عجولانه خود را بی‌پیرایش و تنظیم، بصورت کتابی در نمی‌آوردند که سخت بیخ ریششان سالیات و باقیات بماند.

قسمت دوم کتاب بحثی است است در مسائل جامعه‌شناسی (خانواده و روستای) ایران با اعداد و ارقام و نمودارها و طرحها. و ارقام و اعداد بر مبنای آمارگیری سال‌های ۳۵ و ۳۷ توسط سازمان برنامه و نمونه برداری از صد و هفتاد و سه دهه نزدیک تهران. اشکال عمده و تازه‌ای که درین بخش پیش آمده است، مربوط به استنتاجات مولفان است. شك نیست که علم آمار در زمینه جامعه‌شناسی هم کومکهای موثری کرده است. اما از طرفی فقر آماری کشور، و از جهتی دیگر. قید و بندی که بیای مشاهده و تجربه در زمینه جامعه‌شناسی - که موضوع آن مطالعه احوال جماعات انسانی است - زده شده است، جامعه شناس عالم را وادار به احتیاط و وسواس بیشتری در استنتاجات جامعه شناسانه خود می‌کند. دیگر جامعه شناس عالم، درین شرایط نامناسب مطالعه نمیتواند با تاکیداتی چون «روشن است» و «بدیهی است» به صدور احکام کلی بپردازد و نمونه برداری صد و هفتاد، هشتاد ده جنوب تهران را ملاکی کند برای سنجش متجاوز از پنجاه هزار روستای کشور. و مثلاً در صفحه ۱۶۷ حکم کند:

«قسمت مهمی از دیه‌ها نیز به هیئت قلعه بنا شده است.»

مولفان کتاب از جمله طرحی از يك قلعه در جلگه داده‌اند. مربع مستطیل بزرگی را شطرنجی کرده‌اند و تعدادی مربع و مستطیل کوچک‌تر در آن مشخص کرده‌اند و هر خانه کوچک را شماره‌ای زده‌اند. و زیر طرح خود شماره‌ها را مشخص کرده‌اند که جای چیست. مثلاً شماره ۱ - خانه اربابی است خواننده باید بگردد دنبال خانه اربابی که شماره يك خورده است و نه بطور منظم. اینجا نیز شماره‌ها درهم و نامنظم است. اگر قصد يك نمودار یا طرح در ضمن يك کتاب کومک کردن بروشنی مطلب کتاب است، باید گفت که مولفان غرض و هدف طرح و نمودار را هم متوجه نبوده‌اند، ازین گذشته - و بنظر مخلص حتی بامزه - درین « طرح کلی از يك قلعه در جلگه » که مولفان توضیح داده‌اند که این اوضاع روستاهای ایران قبل از اصلاحات ارضی است - و با توجه باینکه مولفان حکمی کلی صادر کرده‌اند که قسمت مهمی از ده‌های ایران

بصورت قلعه بنا شده است - تو هم میتوانی محل گاودانی را به بینی . و هم محل شماراژرا و محل کارخانه برق را ! درحالیکه هفته پیش مثلا خواننده ای که اهالی فلان شهر از برق نامنظم خود بستوه آمده اند و بعنوان اعتراض شمع روشن می کنند !

بخش آخر کتاب ، صورت ظاهر آراسته و فرنگی مآبی دارد . و طی آن بخش مولفان فهرستی داده اند از ۱۶۶ کتاب و مأخذ فارسی و فرنگی در زمینه های مختلف جامعه شناسی : (مأخذ درباره شهر و شهرنشینی ۸۶ کتاب - سفرنامه های اروپائیان ۲۴ کتاب - منابع درباره خانواده در ایران ۲۲ کتاب مأخذ درباره روستانشینی در ایران ۱۹ کتاب - منابع بزبانهای انگریزی و فنارسه ۱۵ کتاب .) و فهرستها به حسب اسامی مولفان و از روی حروف الفبا منظم شده است .

آشفته ذهنی مولفان حتی درین فهرست مأخذ نیز بچشم میخورد. نخست باین علت که «کتاب الخراج» در جغرافیا از «قدامة بن جعفر» است نه از «قرامه» از آن گذشته تا آنجا که خیردارم این کتاب که در اصل بعربی است هنوز بفارسی برگردانده نشده است . و اگر قرار بود اسامی کتب جغرافیایی را به زبان عربی هم می آوردند ، لازم بود که عنوان «منابع فارسی» را از بالای فهرستها بردارند و سپس کتب زیادی از جمله - جهان نمای حاجی خلیفه - نزهة القلوب حمدالله مستوفی - تقویم البلدان ابوالفداء - رحله ابن جبیر - نزهة المشتاق شریف ادرسی را نیز بر فهرست خود می افزودند. دوم اینکه وقتی فهرستی جداگانه از سفرنامه های اروپائیان داده اند . دیگر چه ضرورتی داشت مثلا سفرنامه های «تاورنیه» و «دروویل» را در فهرست بعدی درباره خانواده در ایران مکرر بیاورند. سه دیگر اینکه مولفان هنوز نمیدانند «یعقوبی» همان «احمد بن ابی یعقوب» است و «البلدان» همان «کتاب البلدان» و این دو اسم ، دو کتاب نیستند و بعلت این نادانی در فهرست مأخذ درباره شهر و شهرنشینی تحت شماره ۱۱ نوشته اند: «احمد بن ابی یعقوب - البلدان - نیمه دوم قرن سوم هجری - ترجمه دکتر محمد ابراهیم آیتی و در همین فهرست تحت شماره ۸۵ مکرر کرده اند : «یعقوبی کتاب البلدان ۲۷۸ ه .»

احمد بن ابی یعقوب (ابن واضح یعقوبی) ایرانی است و اهل اصفهان . در جغرافیا و تاریخ و نجوم و شعر دست داشته و در مأخذ مختلف عناوین او مختلف آمده است. کتاب او هم البلدان یا مختصر اخبار البلدان است و اصلا بعربی است ، دکتر آیتی ترجمه فاضلانهای از آن کرده است . همه اش ۱۵۰ صفحه است . و ۱۵۰ صفحه دوسه ساعت بیشتر وقت نمیگیرد . مولفان محترم اگر فرصتی کردند دست کم این کتاب را بخوانند شاید «بینائی بیشتری حاصل» آید !

دوقصه از «بهرنگ»

انتشارات ابن سینای تبریز دو کتابچه قصه برای کودکان منتشر کرده است از **بهرنگ**. یکی «کچل کفترباز» و دیگری «پسرك لبوفروش» و این دومی شامل ۵ قصه:

۱ - سرگذشت دومرول دیوانه سر. ۲ - پسرك لبوفروش. ۳ - سرگذشت دانه برف. ۴ - پیرزن و جوجه طلایی اش. ۵ - دوگر به روی دیوار.

از مجموع شش قصه‌ی این دو دفتر «کچل کفترباز» و «سرگذشت دومرول دیوانه سر»، تم‌های فلکلوریک محلی دارند که **بهرنگ** قسمت‌های کوچکی از آن را انداخته ... و قسمت‌های کوچک دیگری به آن افزوده. و این دخل و تصرف آگاهانه، به منظور هدف و جهت دادن به محتوی قصه، از لحاظ ذهن نیازمند تربیت و اخلاق کودکان. دوگر به روی دیوار، قصه لجبازی بی‌ثمر و زیان‌آور دوگر به است روی یک تیغه و با شعری در کلام. پیرزن و جوجه طلایش، داستان وسوسه‌پذیری نابجای آدمی است. و سرگذشت دانه برف، یک درس طبیعی از حالات سه‌گانه آب. و پسرك لبوفروش بهترین قصه‌ی کتاب است. هم از جهت نثر و دیالوگ ساده و روانش و هم از جهت محتوی و شکل قصه. «پسرك لبوفروش» سرگذشت پسر بچه‌ای است که لبوهای داغ و شیرینی که خواهرش می‌پزد، دوره می‌گرداند. و من نخستین بار بود که می‌دیدم یک قصه بچگانه گام از حیطه اساطیر و فرهنگ عامه بیرون گذاشته است و برداشت و برشی از زندگی روزمره خود ما را در قالبی برازنده نشانده است.

نثر قصه‌ها روان و ساده است و گرم و صمیمی و اگر **بهرنگ** اصلاً آذربایجانی باشد، اعجاب انگیز. من آذربایجانیانی که فارسی شیرین می‌نویسند، کم ندیده‌ام ولی آذربایجانی روان و ساده نویسنده، ندیده بودم. پندهای اخلاقی کتاب آنقدر پوشیده و پنهان و غیر مستقیم است که حتماً مؤثر و نافذ، به **بهرنگ** توصیه می‌کنم در زمینه قصه «پسرك لبوفروش»، بیشتر کار کند و از تجربیات و زندگی روزمره‌اش برای قصه‌ها، بیشتر مایه بگیرد. فضای «پسرك لبوفروش»، قابل تنفس‌ترین فضای است برای کودکان ما که غرقه‌اند در بدآموزی‌های انتشاراتی و مطبوعاتی کشور. و بشارت به سازمان‌های انتشاراتی و کشوری که در صدد تدارک مطالب ساده و خواندنی برای کودکان و نوسوادانند. **بهرنگ** یک استعداد درخشان و مؤثر در زمینه ادبیات کودکان و نوسوادان است.

شمس

جوانه

جوانه منتشر میکند:

۱ - افسانه و افسون

اثر: م. «دیده‌ور» رمان فارسی

۲ - آنتیگون

از: ژان آنوی ترجمه از متن فرانسه: خانم دکتر یغمائی

۳ - روزیکه بومون با درد خویش آشنا میشود

از: لئو کلزیو ترجمه از متن فرانسه: م. ر. حریری

۴ - جن ایر

از: شارلوت برنته ترجمه از متن انگلیسی: ر. الهوردیان

۵ - درختان ایستاده می‌میرند

الکساندرو کاسونا ترجمه از متن اسپانیایی: خانم باهره راسخ

۶ - زن نیک سچوان

از: برتولت برشت ترجمه از متن آلمانی: خانم فریده لاشائی

۷ - جنک، وبا

از: ل. استویانوف ترجمه از متن فرانسه: منوچهرسهام

جوانه منتشر کرده است:

از: نیما یوشیج - شعر من

از: ساعدی - دندیل

از: آزاد - آئینه‌ها تهی است

از: یونسکو - گرگدن

از: شنیتسلر - چرخ فلک

از: اشتاینر - تریبلینکا

از: آلبرشمبون - زندانی 81490

از: ملکه فایولا - ۱۲ داستان شگفت‌انگیز

از: برشت - دایره گچی قفقازی

برای نمایندگان رسمی جوانه در شهرستان‌های میفرستیم سایر فروشندگان و علاقمندان کتابهای مورد نیاز را از انتشارات جوانه - خیابان شاه اول کاخ شمالی بخواهند

جلال آل احمد

ماه گذشته «خسی درمیقات» جلال آل احمد را
بنگاه نیل تجدید چاپ کرد ، و این ماه «نفرین زمین»
را از همان نویسنده به بازار فرستاد . «نفرین
زمین» قصه بلندی است که قسمتهایی از آن (معلم و
درویش - ورودبده) در شماره‌های گذشته آرش و
اندیشه و هنر منتشر شد . زمینه داستان ، مآله
زمین است و مشکلات مربوط به دهه . هانیبال‌الخاص
هشت تصویر برای کتاب رقم‌زده که ضمیمه کتاب است .



دکتر محمود هومن

دو کتاب گرانقدر چاپ‌شده ولی نایاب «حافظ چه می‌گوید» و «حافظ» دکتر
محمود هومن تا عید تجدید چاپ خواهد شد . و این تجدید چاپ بهمت اسماعیل خوبی
است و سرمایه انتشارات طوس که ندیدیم دندانش گرد باشد .
«عبور از خط» ارنست یونگر متفکر و نویسنده آلمانی به تقریر دکتر هومن
و تحریر آل احمد چاپ نازیبا و پرغلطی خورد از ناشری سخت دندان‌گرد .

مهدی اخوان ثالث «م . امید»

پس از منظومه «شکار» - آخرین اثر چاپ شده
مهدی اخوان ثالث «م . امید» - اینک چاپ دوم
«زمستان» اورا دیدیم که انتشارات مروارید بصحافی
می‌فرستاد . به قصد اینکه عید نرسیده به نشرش بگذارد
از «امید» بزودی مقدمه و حواشی و تعلیقاتی را
خواهیم خواند که او بردیوان اشعار فرخی سیستانی
زده است . و انتشارات روزن با سلیقه «آریستو -
کراتیک» خود آن را منتشر خواهد کرد .



شنیدیم مهدی اخوان ، مسعود سعادوار سرگرم تدارک «حبسیات» خویش
است تا بچاپ و نشر بسپارد .

اسماعیل خوئی

اسماعیل خوبی از گروه مسافران خراسان است که به قافله سالاری مهدی
اخوان ثالث ، «برخنک راهوار زمین» سوار و قصد مازندران دارد . «برخنک
راهوار زمین» دومین دفتر شعر خوئی است با چاپ و صحافی ساده و تمیز انتشاراتی
توس مشهد ، شامل ۴۷ قطعه شعر آهنکین خوئی در ۱۴۴ صفحه .

«آی با کلاه»



و

نمایشنامه «آی بی کلاه» و «آی با کلاه» از گوهر مراد مدتیست که با کارگردانی جعفر والی در دست تمرین است و از پانزدهم اسفندماه روی صحنه تالار ۲۵ شهریور خواهد آمد. در این نمایشنامه هنرمندان معروف اداره تئاتر وزارت فرهنگ

«آی بی کلاه»



کارگردان

و هنر شرکت دارند و از آن جمله اند: محمد علی جعفری، علی نصیریان، عزت‌اله انتظامی، جعفر والی، منوچهر فرید، پرویز فنی‌زاده، اسماعیل داورفر و عده‌ای دیگر... متن این نمایشنامه را انتشارات نیل زیر چاپ دارد که همزمان با شروع نمایش منتشر خواهد کرد.

گالری معصومه سیحون



معصومه سیحون از فارغ‌التحصیلان دانشکده هنرهای زیباست و عیال نقاش مهندس سیحون رئیس همان دانشکده. چهار سال پیش معصومه خانم طبقه بالای مهندس را - که خالی مانده بود - به گالری آبرومندی مبدل کرد که جشن تولد چهارمین سالش را با نمایش آثار نقاشی سپهری افتتاح کرد.

گالری سیحون بخاطر بی‌نیازی مادی موسس خود و نیز بخاطر حشرونشر زن و شوهر هنرمند و هنرشناس صاحبش، در بین گالری‌های دولتی و شخصی موجود، موقع برجسته‌ای کس کرده است. و امید اینکه این دردانه چهارساله هم‌واره از بی‌نیازی و ذوق و پشتیبانی صاحبانش برخوردار باشد که کانونی شده است برای نقاشان و هنرمندان بی‌سیاست و وابستگی. در همان روز افتتاح نمایشگاه، «حجم سبز» سهراب سپهری را نیز انتشارات روزن ارمک سفید دخترانه‌ای پوشانده بود که زیارت کردیم.

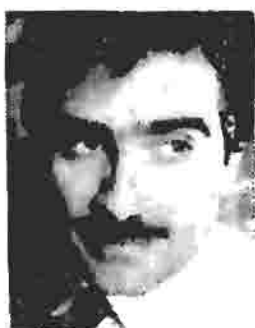
یداله رویائی



یداله رویائی را یاد دفتر شعرش «برجاده‌های تهی» و «دریائی‌ها» شاعر می‌شناختیم. و دوسه ماهی است که ناشر هم می‌شناسیم - انتشارات روزن را او و

ابراهیم گلستان وزند بنیاد گذاشته‌اند که در همین دو سه‌ماهه شروع ، بیان کارشان هم از لحاظ کمیت و هم از لحاظ کیفیت امیدوار کننده بوده است .
«روایین» مجموعه‌ای تازه از اشعار خود را بنام «دلنگی‌ها» در همین سلسله انتشارات ، بزودی منتشر خواهد کرد . و شاید همزمان با این کار ، اشعار عاشقانه‌اش را از سال چهل به اینطرف نیز در مجموعه «دوستت دارم» آماده نشر کند .

عباس پهلوان



پس از شب عروسی بابای پهلوان که ما هم دیدیم سومین مجموعه قصه‌هایش را بنام (نادر ویش) منتشر کرده است . نادر ویش مجموعه ۲۴ قصه است از پهلوان که قبلا در مجلات هفتگی تهران منتشر شده بود . چاپ و صحافی کتاب تمیز و ساده بود از انتشاراتی نیل .

رگبارها ...

مجموعه شعر

م . ع . سپانلو

منتشر شده است

شهر شب و شهر صبح

نیمایوشیخ

مروارید منتشر میکند

روزن منتشر میکند

سه منظومه

نیمایوشیخ

عروسی خون

از : فدریکو گارسیا لورکا

ترجمه و سروده :

احمد شاملو

شش شخصیت در جستجوی نویسنده

ترجمه پری صابری

آرش

فاطمه نراقی

صاحب امتیاز

جواد پوروکیل

مدیر

زیر نظر شورای نویسندگان

با همکاری : اسلام کاظمیہ

قیمت ۳۰ روپال

نشانی صاحب امتیاز و مدیر :
خیابان گڑگان کوچہ زھرہ شمارہ ۳۴۲
بیستم بہمن ماہ ۱۳۴۶
در چاپخانہ میهن چاپ شد

تاریخ

پیامبران و شاهان

از

حمزة بن حسن اصفهانی

ترجمه :

دکتر جعفر شعار

تحریر

تاریخ و صاف

تجزیة الابصار و تجزیة الاعصار

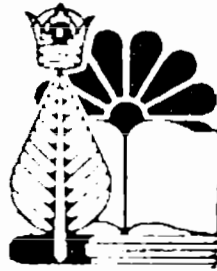
به قلم

عبدالمحمد آیتی

واژه نامه بندهش

تألیف :

مهرداد بهار



انتشارات :

بنیاد فرهنگ ایران

منظومه

درخت آسوریگ

متن پهلوی . آوانوشت ترجمه

فارسی . فهرست واژه و یادداشتها

از

ماهییار نوایی

فرهنگ پهلوی

تألیف :

دکتر بیروم فره‌وشی

بهرجت الروح

تألیف :

عبدالمؤمن بن صفی الدین

بامقابله و مقدمه و تعلیقات

ه . ل . رایینودی بر گوماله

رسوم دارالخلافة

تصحیح و حواشی :

میخائیل عواد

ترجمه :

محمد رضا شفیعی کدکنی

المراقبة

منسوب به :

بدیع الزمان ادیب نطنزی

مقابله و تصحیح :

دکتر سید جعفر سجادی